

- زهره.
- الْحَضَارِجُ** ج: حاضر.
- الْحَضَانُ** ج: حاضن.
- حَضَجَ تَحْضِيجًا** (ح ض ج): سخن را کوتاه کرد.
- حَضَرَ تَحْضِيرًا** (ح ض ر): ۱. التذوُّبُ: بیابان نشین را شهرنشین کرد. ۲. ه: آن یا او را حاضر آورد. ۳. ه: الشیء: آن چیز را آماده و مهیا ساخت ه- الدَّوَاءُ: دارو را آماده ساخت.
- حَضَّضَ تَحْضِيزًا** (ح ض ض): او را بسیار برانگیخت.
- الْحَضِيزُ**: بسیار برانگیزنده، بسیار مشوق.
- الْحَضِيزَةُ**: سخت برانگیختن.
- الْحَضَى**: ۱. سنگ افتاده در دامن کوه. ۲. احمر ه: بسیار سرخ، سخت قرمز.
- حَضْنَ هُ حَضْنًا وَ حِضَانَةً وَ حِضَانًا وَ حِضُونًا**: ۱. او را در کنار گرفت. ۲. ه: سرپرستی و تربیت او را به عهده گرفت. ۳. ه: الطائرُ بیضه: مرغ تخمش را زیر بال گرفت تا جوجه شود.
- حَضْنَ هُ حِضَانًا** ت المرأة: یک سر پستان آن زن از آن یک درازتر شد.
- الْحَضْنُ**: ۱. مصحَضَنْ و ۲. رشِد جنین تخم با حرارت طبیعی یا مصنوعی، جوجه کشی.
- الْحِضْنُ**: ۱. از زیر بغل تا تهیگاه، پهلو، آغوش، پر. ۲. کناره، جانب. ۳. مقدار گنجایش یک بغل که بردارند ه اعطاه هُ حِطْبًا: یک بغل همیزم به او داد. ۴. لانه جانوران و آشیانه پرندگان. ۵. بَن و پای کوه، کوهپایه. ج: اَحْضَانٌ وَ حِضُونٌ.
- الْحِضْنَةُ**: خوابیدن پرنده بر روی تخم.
- الْحِضْوَرُ**: ۱. مصحَضَر و ۲. ج: حاضر. (به صیغه جمع): حاضران، حَضَار، مستمعان. ۴ [قانون]: حضور یافتن در دادگاه پس از دریافت احضاریه.
- الْحِضْوُنُ**: ۱. مبالغة حاضن، بسیار پرورش دهنده و تربیت کننده. ۲. زن یا هر پستانداری که یکی از دو پستانش از آن یک بزرگتر یا نوکش درازتر باشد.
- الْحِضْوُنُ** ج: حِضْنٌ.
- الْحَفِيزُ** ه: بسیار سفید.
- الْحَفِيزُ** ۱. ج: حَفِيزَةٌ. ۲. چرک گرد آمده در زخم.
۳. جایی فراخ جلو اتاق یا بین اتاقها، ایوان، هال.
- الْحَفِيزَةُ**: ۱. جای نگهداشتن خرما. ۲. گروهی مردم از چهار تاهشت تن ۳ [نظام]: جوخه، دسته. ۴. مقدمه و پیشرو لشکر، طلایه لشکر، ۵. چرک و خونابه در زخم.
- ج: حَضَائِرٌ وَ حَفِيزٌ.
- الْحَفِيزُ**: ۱. زمین پست و گود. ۲. دامنه کوه. ۳. [کیهان شناسی]: نقطه مقابل اوج که بالاترین منازل قمر است. ج: اَحْفِيزَةٌ وَ حَفِيزٌ.
- الْحَفِيزِيَّةُ**: دارایی، ملک و مال.
- الْحِطَّةُ**: ۱. باقی مانده آب در ته ظرف، ته مانده آب. ۲. مقدار باری که یک نفر بتواند بر پشت گیرد، یک پُشتواره بار.
- حَطَّأَ هُ حَطًّا** ۱. او را بر زمین افکند. ۲. ه: بیده: او را با کیف دست زد. ۳. ه: الشیء: آن را انداخت، پرت کرد. ۴. ه: بفلان عن رأیه: او را از اندیشه خود منصرف ساخت و دور کرد.
- حَطَّأَ هُ حَطْوًا** (ح ط و): ه: آن را جنباند، تکان داد.
- الْحِطَّاءُ**: شپش بزرگ، واحدش حِطَّاة است.
- الْحِطَّائِبُ** ج: حِطْوَيْتَةٌ.
- الْحِطَّائِطُ** ج: حِطِيطٌ.
- الْحِطَّائِطُ**: ۱. ریز و کوچک از مردم و جز آن، مردم خرده پا. ۲. مورچه کوچک قرمز، واحد آن حِطَّائِطَةٌ است.
- الْحِطَّابُ**: شاخه‌های بالای تاک که هر ساله بزنند و هرس کنند.
- الْحِطَّاطُ**: ۱. مصحَطَّ و ۲. دانه و جوش که روی پوست صورت برآید اما چرکین نشود، جوش غرور جوانی، واحدش حِطَّاطَةٌ است: یک دانه جوش صورت. ۳. کف شیر. ۴. تند دویدن.
- الْحِطَّاطُ**: بوی بد.
- الْحِطَّاطَةُ**: ۱. یک دانه جوش صورت، مفرد حِطَّاط است. ۲. نشان آبله بر صورت.

پایین آمد. ۲ - الطائر: پرنده از بالا به زیر آمد. ۳ - إلى الفتاة: قلباً به آن دختر میل و گرایش یافت.
 حَطَّ ٓ حَطَّاطاً و حَطَّاطاً ١. الوجه: چهره از چربی یا جز آن جوش زد. ۲ - الجمَل: شتر در حال تند رفتن با نیمه تنه خود به مهار فشار آورد و کشیده شد.
 الحَطَّ: ١. مص حَطَّ و ٢. [حساب]: بیان کردن عددی یا کسری به کوچکترین صورت آن.
 الحَطَّط (به صیغه جمع): تن و اندامهای نرم و نازک و نازپرورده.
 الحَطَّطَاب: ١. گردآوردنده هیزم، هیزم‌کش. ٢. هیزم‌فروش. ج: حَطَّابَة.
 الحَطَّطَام: (صیغه مبالغه) ١. بسیار خردکننده و شکننده. ٢. شیر درنده.
 الحِطَّان: بَز کوهی، تَکّه. ج: حَطَّاطِین.
 الحِطَّة: ١. اسم نوع و هیئت از حَطَّ. ٢. کلمه‌ای که به گفتن آن گناه از بنده فرو نهند (از تعبیرات قرآنی است)، آموزش خواستن. ٣. پایین آوردن مقام، تنزّل مرتبه.
 حَطَمَ تَحْطِیماً (ح ط م) ١. الإناء: ظرف را شکست، خرد کرد. مانند حَطَمَه است. ٢ - الرُّقْمَ القِیاسِی: رکورد ورزشی را شکست.
 الحِطَّل: شغال. ج: أخطال.
 حَطَمَ ٓ حَطْماً: ١. الشیء: آن چیز را شکست. ٢. ت السنّ فلاناً: پیری فلانی را در هم شکست و سست گرداند. ٣. ت المرأة زوجها: (لفظاً) آن زن شوهر خود را در هم شکسته و پیر کرد. (اصطلاحاً و تسامحاً): آن زن و شوهر با هم پیر و شکسته شدند.
 حَطَمَ ٓ حَطْماً: ١. سالخورده شد. ٢. از پیری و سالخوردگی یا بیماری درهم شکسته و لاغر و ناتوان گردید. ٣. الدابة: ستور به (حَطَم) بیماری درد دست و پا دچار شد.
 الحَطَمَ: ١. مص حَطَمَ و ٢. مرضی در ستور که عارضه آن درد دست و پاست.

الخطاطین ج: حَطَّان.
 الخطام: ١. ریزه‌ها و شکسته‌های چیزی. ٢. ریزه‌کاه و گیاه خشک. ٣. اندک مال دنیا که فناپذیر است و باقی نماند.
 الخطامة: آنچه از چیزی خشک بشکند، ریزه و شکسته چیزی.
 حَطَبٌ ٓ حَطْباً ١. الحطب: هیزم‌گرد آورد، هیزم‌کشی کرد. ٢. ه: او را با چوب زد. ٣. النار: بر روی آتش هیزم نهاد. ٤. ه: برای او هیزم آورد. ٥. ه: بر او ستم کرد. ٦. ه: فی حبله: او را یاری کرد. ٧. ه: الکرم: چوبهای خشک تاک را برید. ٨. ه: به او علیه: از او سخن چینی کرد و بر او تهمت زد.
 حَطَبٌ ٓ حَطْباً المكان: آنجا پر از هیزم شد، هیزم فراوان داشت.
 الحَطَب: ١. مص حَطَب و ٢. هیزم. ج: أخطاب. واحد آن حَطْبَة است: یک پاره هیزم.
 الحَطِيب: مرد بسیار لاغر و ناتوان، زار و نزار.
 الحُطْب ج: أخطب.
 حَطَّ حَطَّ حَطَّطَةً ١. الشیء: آن چیز فرود آمد. ٢. ه: الرجل: آن مرد شتاب کرد.
 حَطَّ ٓ حَطَّاً ١. الجمَل عن ظهر الدابة: بار را از پشت ستور به زیر آورد. ٢. از بلندی افتاد. ٣. ه: الشیء: آن چیز را از بلندی انداخت، آن را رها کرد، آن را واگذار کرد. ٤. الحاسب الكسز: حسابگر کسر را به ساده‌ترین صورت خود ساده کرد. ٥. ه: الجلد: پوست را زدود و صیقل داد و براق کرد، یا با مَحَطَّة روی آن نقش و نگار انداخت. ٦. ه: فی عرض فلان: در آبرو و ناموس فلانی عیبگویی کرد. ٧. ه: من قدره: از قدر او کاست، او را تحقیر کرد. ٨. ه: رحله: (لفظاً) بارش را پایین آورد، (اصطلاحاً) اقامت گزید. ٩. ه: السعز و منه: نرخ را ارزان کرد. ١٠. ه: الذین و منه: از مقدار و ام کاست. ١١. ه: ورق الشجر: برگ درخت را ریخت و پراکنده کرد.
 حَطَّ ٓ حَطَّاً و حَطَّوطاً: ١. السعز: نرخ ارزان شد،



احیال

الحطيم : ۱ شکسته حال. ۲ شکسته تن. ۳ اسپ شکسته حال از پیری.
الحطيم : ۱ شبانی که گله را به جبر و عنف براند و بر چارپایان رحم نکند، چوپان بی رحم و خشن بر گوسفندان. ۲ پرخور.
الحطيم : پرخور سیری ناپذیر.
الحطمة : ۱ مص مزة از حطم و ۲ قحطسال. - الحطمة.
الحطمة : ۱ مص هیئت و نوع از حطم و ۲ ریزه و شکسته چیزی. ج: حطم. - الحطمة.
الحطمة : ۱ چوپان بی رحم و خشن نسبت به گوسفندان که آنها را به جبر و عنف براند. ۲ پرخور سیری ناپذیر. ۳ آتش سخت سوزان. ۴ دوزخ. ۵ گله ای بزرگ از شتر و گوسفند.
الحطمة : خشکسالی سخت، قحطسال. - الحطمة.
الحطوطة : دسته ای هیزم. ج: حطائب.
الحطوط : ۱ سیفه مبالغه حاط، بسیار فرود آورنده. و ۲ ماده شتر اصیل و نژاده تیزرو. ۳ زمین نشیب (لا). ۴ پشته بلند.
الحطوم : ۱ شیر درنده. ۲ باد سخت، تندباد.
الحطیة : ۱ مرد زشت کوتاه قد. ۲ شخص فرومایه پست.
الحطینة : ۱ مرد زشت. ۲ کوتاه قد.
الحطیب : جای پر هیزم. هیمه گاه.
الحطیط : مرد خرداندام ریزه و کوتاه قامت.
الحطینة : آنچه از حساب یا بهای کالا کم کنند، تخفیف در قیمت کالا. ج: حطائط.
الحطیم : ۱ گیاه خشک و خرد شده و باقی مانده از سال پیش بر زمین. ۲ شکسته و خرد و ریز شده. ۳ دیوار کعبه میان رکن و زمزم و مقام.
حَطَّوا حَطًّا (ح ظ و) : آهسته و خرامان راه رفت.
الحطاء ج: حطوة.
الحطائر ج: حطیرة.
الحطاب : پرده ای پوستی که بین انگشتان مرغان آبی

قرار دارد. پرده پای مرغان پاپرده دار.
الحفار : ۱ مص حفار و ۲ دیوار. ۳ جای شتر و گوسفند که از نی و چوب سازند، آغل. - حفیرة. ج: حفار و حفیرة.
الحفاظ ج: حفا.
الحفائی ج: حفايل.
الحفایا ج: حفیة.
حَفَّ بِحَفْوًا ۱ الإناث: ظرف پر شد. ۲ - الرجل: آن مرد فربه شد و آماس کرد، ورم کرد.
حَفَّ بِحَفْوًا ۱ البطن: شکم آماسید، ورم کرد. ۲ - الرجل من الماء: شکم آن مرد پر از آب شد، آب آورد.
الحفیب : مرد کوتاه قد شکم گنده (لا) یا شکم انباشته (المنذ).
الحفیب : مرد زودخشم (لا).
الحفیب : ۱ زه کمان سخت کشیده. ۲ تنگ خوی. ۳ بخیل. ۴ درشت خوی ستمکار. ۵ مرد کوتاه قد شکم گنده.
الحففة : ۱ مص حفی و ۲ مقام، منزلت. ۳ مرتبه. ۴ صاحب جاه و مقام بودن. ۵ بهره و نصیب آدمی از روزی.
حَفَّوا حَفًّا و **حَفَّارًا** ۱ ه علیه: آن را بر او حرام و قدغن کرد و او را از آن بازداشت. ۲ - الماشیة: ستور را در (حظیره) آغلی از پرچین بند کرد. ۳ - القوم: آنان آغلی از پرچین ساختند. ۴ - الشیة: آن چیز را گرد آورد و جمع و جور کرد و از غیر آن جدا ساخت. ۵ - الشیة: آن چیز را مالک شد.
الحفیر : ۱ شاخ درخت و هر چوبی که با آن (حظیره) پرچین سازند. ۲ خار، خار تر.
الحفیر ج: حفار.
حَفَّ حَفًّا : خوشبخت بود یا شد، بهره مند شد.
حَفَّ حَفًّا : در همه حال بختیار و بهره مند شد.
الحفأ : ۱ مص حفأ و ۲ بهره، نصیب. ۳ بخت، سرنوشت، شانس ۴ شخص بختیار، بهره مند. ۵ نیکبختی. ۶ ثروت، دولت، کامیابی. ۷ - حَسُنَ - :



الحفأ

ت المرأة عند زوجها: آن مرد نسبت به زنش یا آن زن نسبت به شوهرش در دل خود احساس عشق و محبت کرد، او را دوست داشت. ۳ - بالرزق: به روزی رسید، بهره‌مند شد.

العَطِي: ۱ - به تمام معانی حَطْوَة. ۲ - بهره، نصیب، بخت. ج: أَخَط. جج: أَحَاظ و أَحَاظِي.

العَطِي ج: حَطْوَة.

العَطِيْرَة: ۱ - دیواره‌ای از نی یا شاخه که گرداگرد کشته برپا کنند، پرچین. ۲ - پرچین و نی بستی که چارپایان را در آن جای دهند، آغلی پرچینی. ۳ - جای خرما خشک کردن. ۴ - القُدس: بهشت. ج: عَطَايِر.

العَطِيْنِظ: (فعل به معنی مفعول) ۱ - محظوظ، بهره‌مند، برخوردار، صاحب بخت. ۲ - دولت‌مند، توانگر، بی‌نیاز.

العَطِيْنِيَة: آهسته خرامیدن.

العَطِيْنِيَة: ۱ - مؤنث حَطِي، زن بهره‌مند و بختیار. ۲ - زنی که نزد مردی گرمی و عزیز باشد، محبوبه، معشوقه. ج: عَطَايَا.

العَطِيْنِيَة: تیر کوچک بی‌بیکان، چوبه تیر کوچک.

عَطَاً حَفَاً ۱ - او را به زمین زد، بر زمین افکند. ۲ - او را بازداشت، مانع او شد.

العَطَاً ۱ - ریشه و بیخ گیاه بردی که خوراکی است. واحد آن حَفَاة است. ۲ - گیاه بردی سبز که گیاهی است پایا و سال به سال در جای خود می‌روید.

العَطَاة: واحد حَفَا، یک شاخه بردی یا سبز گیاه که می‌خورند.

حَفَاً حَفَواً (ح ف و) ۱ - او را گرمی داشت. ۲ - به او بخشش کرد. ۳ - شاربته موی سبیلش را کاملاً کوتاه کرد، تراشید. ۴ - او را از هر خیر و نیکی بازداشت. ۵ - البرق: آذرخش از میان ابرها اندکی درخشید.

العَفَاء: ۱ - خوبی، نیکی. ۲ - مبالغه در نیکی کردن.

العَفَائِر ج: ۱ - حَفْرَة. ۲ - حَفِيْر. ۳ - حَفِيْرَة.

خوشبختی. ۸ - سوء - بدبختی. ۹ - سَيِيء (قلیل، مُنْكَوْد) - بدبخت، نگوینخت، کم‌اقبال. ج: حَطْوُظ و حِظَاظ و أَحْظ.

العَطَال: آن که بر خانواده خود تنگ گیرد، بخیل، فرومایه.

حَطَّرَ تَحْطِيْرًا (ح ظ ر) ۱ - در حرام کردن و قدغن نمودن یا گردآوردن و تملک یا حظیره و آغل ساختن کوشید - حَطَّرَ.

حَطَّلَ حِطْلًا و حَفَلَانًا و حَفَلَانًا ۱ - او علیه: او را منع کرد، از تصرف در مالش بازداشت. ۲ - ه - بر او سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۳ - از درد یا خشم در رفتن گامهای کوتاه نهاد. ۴ - المشی: در رفتن درنگ کرد.

حَطَّلَ حِطْلًا ۱ - در رفتن کوتاهی کرد. ۲ - الجمَل: شتر حنظل بسیار خورد و شکمش آماسید. ۳ - ت النخلة: بیخ شاخه‌های خرما پِن تباه شد. ۴ - ت الشاة: رنگ میش از آماس پستانش دگرگون شد. ۵ - بخل ورزید، خست به خرج داد.

العَطِيل: ۱ - شتری که حنظل بسیار خورد و از آن بیمار شود. ۲ - بخیل و خسیسی که بر خانواده خود تنگ گیرد. ج: حَطَالِي.

العَطْفُو: ۱ - مص حَطَا و ۲ - بخت، بهره.

العِطْفُوَة: ۱ - مصدر مَرَة از حَطَا و ۲ - تیر بدون پَر سوفار. تیری خرد به اندازه نیم‌متر که کودکان با آن بازی کنند. ۴ - شاخه پاجوش درخت که هنوز سخت نشده باشد. ج: حِظَاء و حَطْوَات. - حَطْوَة.

العِطْفُوَة: ۱ - مص حَطِي و ۲ - مقام و منزلت، مکانت. **العِطْفُوَة**: ۱ - مص حَطِي و ۲ - پایگاه، منزلت. ۳ - تیری کوچک که کودکان با آن تیر و کمان بازی کنند. ج: حَطِي. - حَطْوَة.

العِطْفُوْظ ج: حَطَّ.

حَطِيًّ حَطْوَةً و حِطْفَةً و حِطْفَةً ۱ - عنده: نزد او صاحب منزلت و مقام شد. ۲ - نیکی‌بخش شد و به دل‌دلدار خود نزدیک گردید. ۳ - الرجل عند امرأته او -



العطيرة

الخَفَائِظُ ج: خَفِیْظَةٌ.

الخَفَاةُ ج: حافی.

الجِفَارُ: چوبی که آن را خم‌مانند و وسطش را سوراخ کنند و در میان چادر قرار دهند و دیرک چادر را در سوراخ آن چوب استوار سازند.

الجَفَارِیُّ ج: جفرا و جفزی.

الجَفَاصَةُ: ۱. آنچه جمع‌آوری کنند. ۲. افکننده.

الجِفَاضُ ج: خَفُضٌ.

الجِفَافُ: ۱. مصحافظ و ۲. وفاداری به عهد، پیمان‌داری.

الجِفَافُ: ۱. مصحَفٌ و ۲. اندازه خوراک. ۲. موهای اطراف سری که وسط آن ریخته باشد، موی اطراف سر تاس. ۳. اثر، نشان. ۴. طرف و کناره چیزی. ۵. پیرامون و گرداگرد چیزی. ۶. هنگام «جاء علی» - ۵. در هنگام آن یا در پی آن آمد.

الجَفَافَةُ: ۱. آنچه از موی بریزد. ۲. مانده‌های گاه و جز آن در کاهدان.

الجَفَافِیثُ ج: خَفَافٌ.

الجَفَالُ: ۱. گروه بزرگ. ۲. شیر فراوان که در پستان گرد آمده باشد. ۳. باقی‌مانده از خرما پست و خشک و چوبهای ته خرما.

الجَفَالَةُ: ۱. پست و ناچیز از هر چیز. ۲. پوسته‌های خرما و پوسته گندم و جو، سپوس. ۳. کف شیر خوراکی. ۴. آنچه از خوراکی جدا کنند و دور اندازند، تفاله غذا.

الجَفَالِجُ ج: حَفَلِجٌ.

الجَفَاوَةُ و الجَفَايَةُ: ۱. مصحَفِی و ۲. از حال دیگران بسیار پرسیدن و به امر آنان توجه بسیار داشتن، مبالغه در اکرام کسی. ۳. پذیرایی گرم کردن. ۴. در پرسش اصرار ورزیدن، پافشاری در طلب.

حَقَّتْ لُ حَقْتًا: ۱. اللة خدا او را هلاک کرد، گشت. ۲. - الرجل: گردن او باریک شد. ۳. - الشيء: آن چیز را کوید، آن را نازک کرد.

الجَفِثُ: ۱. هزار لای شکنجه. ۲. نوعی مار غیر سمی. Coluber (S)

حَفَخَفَ حَفْحَفَةً: ۱. الرجل: زندگی آن مرد سخت و

تنگ شد، تنگ‌روزی شد، گذرانش سخت شد. ۲. -

الاکیل: دهان خورنده در خوردن صدا کرد، ملج و ملوج کرد. ۳. - جناح الطائر: صدای بال پرنده شنیده شد. ۴. - ت النار: شعله‌های آتش صدا کرد.

حَفَدَ - حَفْدًا و حَفْدَانًا: ۱. در کار چست و چالاک شد. ۲. در کار شتاب کرد: به کار شتافت.

حَفَدَ - حَفْدًا و حَفُودًا: ۱. به او خدمت کرد. ۲. - ه: به او یاری داد.

الجَفْدُ ج: حَافِدٌ.

الجَفْدَاءُ ج: حَفِيدٌ.

الجَفْدَانُ: راه رفتن تندتر از گام زدن و گندتر از دویدن، به قدم دَو رفتن.

الجَفْدَةُ ج: ۱. حَافِدٌ. ۲. حَفِيدٌ: نوادگان پسری، نوادگان پسری و دختری. ۳. اعوان و یارانی که به خدمت مخدوم خود می‌شتابند. هو جَعَلَ لَكُم مِّنْ أَوْلَادِكُمْ بَنِينَ وَ حَفَدَةً: و برایتان از همسرانتان پسران و نوادگانی (شتابنده به خدمت) قرار داد، (قرآن، التخل، ۷۲) (اعم).

حَفَرَ - حَفْرًا: ۱. الأرض: زمین را کند، زمین را با آهن کاوید. ۲. ه: او را لاغر کرد. ۳. - الشيء: در آن چیز

سوراخ کند. ۴. - الطريق: با رفتن در آن راه نشان پاهایش را در آن گذاشت. ۵. - البئر: چاه کند. ۶. - الشيء: به غایت آن چیز پی برد. ۷. - علی الخلد: سوراخ موش کور را کاوید تا حیوان را بیرون آورد.

حَفَرَ - حَفُورًا: ۱. الضرس: ریشه دندان تپاه شد، پوسید. ۲. - ت روضح الشهر: دندانهای شیری گزته اسب برای افتادن لُق شد.

حَفِرَ فَوْهٌ مَج: بِن دندانهای او رسوب و چرک گرفت.

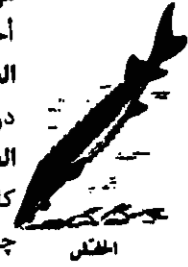
حَفِرَ - حَفْرًا: ریشه دندانها پوسید، فاسد شد.

الجَفْرُ: ۱. مصحَفَر و ۲. لاغری، ناتوانی. ج: أخفار. جج: أحافیر.

الجَفْرُ: ۱. مصحَفَر و ۲. زردی روی دندانها. ۳. چاه فراخ، گودال. ۴. خاکی که از کندن جایی بیرون آورند.



الجفث



۵. [بزشکی]: بیماری ای مسری که خون را فاسد می‌سازد و ناشی از سوء تغذیه است، اسکوریوت. ج: أحمار. ج: أحافیر Scurvy (E) العفّرة: ج: حفزة، گودالها، چاله‌ها. ۲. کرمی که ساقه درخت را سوراخ می‌کند و وارد آن می‌شود. ج: جفران. العفّرة: واحد جفزی که گیاهی است. ۱. ابزار زمین کاویدن مانند تیشه و گُنگ (گُنگد). ۲. چوبی که سرش چون انگشتان شاخه شاخه باشد و با آن گندم را از کاه جدا کنند و بدان شانه گویند. ج: خفاری. الجفّران ج: خفر (کرم ساقه‌خوار). العفّرة: گودال، چاله. ۲. گور، قبر. ج: خفر. الجفّرد: گیاهی صحرایی و پایا از تیره دادی‌ها که در مناطق گرمسیر می‌روید. Cratoxyl (S) الجفّردیات: رده‌ای از کرم‌های حلقوی که انواع و اجناس بسیار دارد، کرم‌های زُرفینی Chetopodes (S) الجفّزی: گیاهی صحرایی با برگ‌ها و خارهای ریز و گل‌هایی سفید که در زمین‌های سخت می‌روید، واحد آن جفّرة است. العفّریات (به صیغه جمع): ۱. خاک و سنگ و جز آن که از زمین بیرون آرند. ۲. کندن زمین برای پی‌ریزی بنا. ۳. کندن و کاوش زمین برای بیرون آوردن آثار باستانی و زیرخاکی، کاوش‌های باستان‌شناسی، حفریات. حفّزاً - حفّزاً ۱. او را راند، هل داد. ۲. ه - بالرمج: او را با نیزه زد. ۳. - اللیل النهاز: شب روز را راند. ۴. ه - علی الشیء: او را بر آن چیز برانگیخت، واداشت. ۵. - علیهم الخیل: سواران را بر ایشان فرود آورد، بر سرشان تازاند. ۶. ه - عن کذا: او را از آن کار یا چیز بازداشت و منصرف کرد، دورشان کرد. العفّز: مدّت، زمان، اجل، هنگام در رسیدن چیزی. حفّش - حفّشاً ۱. ه: آن را خراشید، پوست آن را کند. ۲. ه - الماء: آب درآورد. ۳. ه - السیّل: سیل از هر سویی به جایی راه افتاد. ۴. ه - السیّل الوادی: سیل دژه را پُر کرد. ۵. ه - المطر السیّل: باران سیل را از هر طرف به محلی جاری کرد و انباشت. ۶. ه - المطر

الأرض: باران زمین را رویاند. ۷. ه - ت السماء: آسمان باران تند باراند و سپس بازایستاد. ۸. ه - القوم علیه: مردم بر او گرد آمدند. ۹. ه - او را راند، طرد کرد. ۱۰. ه - الفرس: اسب پیاپی و نیکو دوید. ۱۱. ه - فی الأمر: در آن کار کوشش کرد. حفّش - حفّشاً ت السماء: آسمان باران شدید باراند و سپس بازایستاد. العفّش: سگ‌ماهی، ماهی استروژن و انواع ماهی خاویار. العفّشیات: تیره سگ‌ماهیان، تیره ماهیان خاویار. العفّش: ۱. خانه بسیار کوچک با سقف کوتاه. ۲. چیز کهنه. ۳. سبد. ۴. جوال بزرگ و کهنه. ج: أخفاش و جفاش. ۵. «أخفاش البیت»: کالای فرسوده و از کارافتاده خانه، خرده‌ریز و ات‌اشغال منزل. ۶. «أخفاش الأرض»: خاریشت‌ها و کلاک‌موش‌های زمین و مانند آن، جوندگان کوچکی که در زیر زمین لانه می‌کنند. حفّص - حفّصاً ۱. الشیء: آن چیز را گرد آورد. ۲. ه - الشیء: آن چیز را از دستش انداخت. العفّص: ۱. مص حفّص و ۲. زنبیل کوچک چرمین، کیف دستی ۲. خانه کوچک. ۳. بچه شیر. ۴. بچه پلنگ و ببر. ج: حفّص و أخفاص. العفّص: هسته زالزالک و گنار و ازگیل و جز آن و احدش حفّصه است. العفّصه: یک دانه هسته زالزالک یا ازگیل و مانند آن. حفّص - حفّصاً ۱. العود: چوب را خم و کج کرد. ۲. ه - الشیء: آن چیز را از دست خود انداخت. ۳. ه - او را پشت سر انداخت. ۴. ه - اللّه عنه: خدا بارگناه او را کم کرد، از گناهان او درگذشت. ۵. ه - الارض: زمین را خشکاند. العفّص: ۱. رخت و اثاث خانه که آماده حمل باشد. ۲. ستوری که رخت و اثاث بکشد. ۳. خورجین یا جوالی که در آن کالا و اثاث گذارند. ۴. خیمه موئین یا پشمین. ۵. شتر ناتوان. ج: جفّاص و أخفّاص. حفّط - حفّطاً ۱. الشیء: آن چیز را نگهداری کرد و از

فساد و نابودی حفظ نمود. ۲ - الکلام: آن سخن را از بر کرد، به خاطر سپرد، از حفظ کرد. ۳ - السُّرُّ: راز را پوشیده داشت، رازداری کرد. ۴ - العهد: پیمان نگهداشت، وفادار ماند.

الحفظ: ۱ - مصحَّف و ۲ - به خاطر سپردن، یاد آوردن. ۳ - غفلت نکردن. ۴ - مراعات، احترام، مقید بودن به انجام کاری. ۵ - الأُزراق فی مَلْفٍ أو إضبازة: بایگانی کردن. ۶ - الذَّات أو - النفس: مراقبت و مواظبت از خویشتن. ۷ - السلام: حفظ صلح. ۸ - وَقَوَاتٍ - السلام: نیروهای حافظ صلح. ۹ - ماء الوجه: آبروداری. ۱۰ - الماء كولات أو الأطعممة: کنسرو کردن خوراکیها.

الحفظة ۱ ج: حافظ. ۲ - فرشتگان نگهبان و نویسنده اعمال بندگان.

الحفظة: ۱ - مصدر هیبت و چگونگی از حَفَظَ. و ۲ - حمیت، مردانگی، غیرت. ۳ - خشم.

الحفظة: مرد بسیار حفظ کننده.

حَفَّ - حَفًّا (ح ف ف): ۱ - القوم أو به أو حوله: مردم دور او را گرفتند، دورش حلقه زدند. ۲ - ه بكذا: او را با آن چیز فرا پوشاند. ۳ - ته الحاجة: نیازمند و بی چیز شد و نیاز او را به کاری واداشت.

حَفَّ - حَفًّا و حَفًّا (ح ف ف): ۱ - الشيء: پوست آن چیز را کند، آن را خراشید و تراشید. ۲ - اللحية: موی ریش را زد. ۳ - الوجه: موی صورت را تراشید. ۴ - المرأة وجهها: آن زن موی صورت خود را کند، بند انداخت، (در تداول خراسان) نخه کرد.

حَفَّ - حَفُّوفاً (ح ف ف): ۱ - الأرض: علفهای آن زمین خشک شد. ۲ - الطعام: آن خوراک خشک و بی روغن شد. ۳ - العیش: زندگی کسی سخت شد. ۴ - سمقه: شنوایی او از بین رفت، ناشنوا و کر شد. ۵ - بسیار بدمنظر و شور چشم بود یا شد. ۶ - بطنه: از نخوردن گوشت و روغن خشک و تکیده شد. ۷ - اللحية و الرأس: موی سر و صورت ژولیده و چرکین شد.

حَفَّ - حَفِّيفاً (ح ف ف): ۱ - الشيء: صدایی آهسته از آن چیز به گوش رسید، صدایی آهسته کرد. ۲ - ت الحية: پوست مار به هنگام خزیدن حیوان صدا کرد، خش خش کرد. ۳ - ت الشجرة: برگهای درخت خش خش کرد. ۴ - الطائر: بالهای پرنده صدا کرد. ۵ - المطر: باران به هنگام ریزش صدا کرد، صدای ریزش باران برخاست.

الحف: ۱ - مصحَّف و ۲ - کارگاه یا دستگاه بافندگی. ۲ - شانه بافندگی و جولاھی. ۳ - اثر، نشان، پی دجاء علی حَفَّه: بر اثر و در پی او آمد. ۴ - هنگام، مانند جفاف است. ۵ - ناحیه، کنار. ۶ - اهتمام کننده بر چیزی «فلان» - علی نفسه: فلانی به خود توجه و اهتمام دارد. ج: حَفُوف.

الحف: ۱ - اثر، نشان، دنبال «جاء علی حَفَّه»: بر اثر او آمد ۳ - کمی مال. ۴ - تنگی روزی، سختی معاش، نیازمندی «معیشتة»: زندگانی تنگ و سخت.

الحفّات: ماری غیر سمی بزرگتر از حَفَّ به رنگ سیاه و سفید که گیاه خشک می خورد و بی گزند است. Coluber (S) تهدید می کند. ج: حَفَّافِيت و حَفَّافَات. الحفّات ج: سالم: حَفَّات.

الحفّار: ۱ - آن که بسیار زمین حفر کند، گورکن. ۲ - آن که روی چوب گنده کاری کند، گنده کار، حگاک. ۳ - [زیست شناسی]: جانور آب دزدک. ۴ - [چاپ] - الکلیشیهات: حگاک کلیشه ها، کلیشه ساز.

الحفّارة: ۱ - نوعی از ماهیان سارگو از تیره ماهیان استخوانی که در دریای مدیترانه بسیار است، نوعی ماهی سیم. Sparus Haffara (S)

۲ - لودر، ماشین خاک برداری و کندن زمین، دستگاه حفّاری.

الحفّاز [شیمی]: ماده کمک کننده به ترکیب دو عنصر که میل ترکیبی مستقیم با یکدیگر ندارند، کاتالیزور (المو). Catalyst (E)

الحفّاف ج: حافظ.

الحفّاف [تشریح]: گوشتی نرم زیر ملاذه، گوشت کام.



الحفّات

حَفَلٌ - **حَفَلًا** و **حَفُولًا** و **حَفِينًا** ۱. اللبن فی الصرع : شیر در پستان جمع شد. ۲. الوادی : سیل دزه را پر کرد. ۳. ت الناقَة : شیر در پستان شتر گرد آمد. ۴. - **الذمغ** : اشک بسیار شد. ۵. القوم : آنان گرد آمدند. ۶. - به : از او باک داشت. ۷. ت السماء : آسمان نیک و بسیار بارید. ۸. - الشیة أوبه : به آن چیز توجه داشت. **الحفَل** : ۱. مصدر حَفَلَ و ۲. اجتماع، انجمن، محفل، ضیافت. ۳. باک داشتن، پروا کردن. ۴. توجه، عنایت. ۵. «جمع» : جماعتی انبوه.

الحفَلَة : ۱. مصدر مَرَّةً از حَفَلَ، یک بار گرد آمدن. ۲. آرایش، زینت. ۳. مجلس سخنرانی یا بزرگداشت مناسبتی یا شخصیتی. ۴. زیاده روی در کار. ۵. «أخذ للأمر» - ۵ : در آن کار کوشش کرد. ۶. «جاء القوم بحفَلتهم» : مردم همگی آمدند.

الحفَلی : دعوت و مهمانی عام، فراخوانی همگانی. **حَفَنٌ** - **حَفْنًا** ۱. التراب : خاک را با کف دست یا با دو مشت گرفت. ۲. - له : به او مشتت چیزی داد. ۳. - الشیة : آن چیز را با هر دو دست گرفت. ۴. - له حَفْنَةً : به او اندک چیزی بخشید. ۵. - له من ماله : از مال خود به او بخشید.

الحفَن : قدم بر گرداندن ستور در رفتن به گونه‌ای که خاک برانگیزد.

الحفَن ج : حَفْنَةٌ و حَفْنَةٌ. **الحفَنَة و الحفَنَة** : یک یا دو مشت از چیزی. ۲. چاله، گودال. ج : حَفْنٌ و حَفْنَات.

حَفَوَاء ج : حَفِيٌّ. **الحفوة و الحفوة** : اسم است از حَفَاة، مبالغه در اکرام و مهربانی کردن و بزرگداشت.

الحفوص ج : حَفَصٌ. **الحفوف** ج : حَفَفٌ.

حَفِيٌّ - **حَفَاً** (ح ف ی) الرجل : پابرنه راه رفت، پس او حاف و حَف : پابرنه است. ۲. - قدمه : پای او از بسیار رفتن فرسوده شد و آماس کرد. ۳. - الفرس : سم اسب از بسیار رفتن کنده شد.

العفان : ۱. بچه شتر مرغ. واحدش حَفَانَةٌ است (برای مذکر و مؤنث یک کلمه است). ۲. خدمتکاران. ۳. ظرف پُر، پیمانه لبالب. ۴. پُر شتر مرغ.

العفنة : ۱. مصدر مَرَّةً از حَفَف و ۲. اکرام و نوازش تمام. ۳. نورد بافندگان که تار و پود پارچه دور آن به هم بافته شود. ۴. چوبی که پارچه را بر آن پیچند. ۵. آن مقدار علف که ستور در چرا خورد، یک شکم سیر علف. ۶. طعام اندک که از صاحبانش اضافه نیاید. ۷. مال اندک. **حَفَرٌ تَحْفِيرًا** (ح ف ر) : در کندن و کاویدن زمین کوشید.

حَفَشٌ تَحْفِيشًا (ح ف ش) : ۱. کلبه‌نشین شد. ۲. - القوم : مردم از هر سو به هم رسیدند. ۳. در آب بر آوردن و انداختن و خراشیدن و جمع‌آوری (که معانی حَفَش است) کوشید.

حَفَصٌ تَحْفِصًا (ح ف ص) ۱. الشیة : آن چیز را از دست خود انداخت. ۲. - الأرض : زمین را خشکاند. ۳. - ه : او را پشت سر انداخت. ۴. - الله عنه : خدا از گناهان او درگشت، یا (به صیغه دعا) در گذراد و بر او آسان گیراد.

حَفَفٌ تَحْفِيفًا (ح ف ظ) ه الشعر أو الكتاب : او را به از بر کردن آن شعر یا آن کتاب وادار کرد.

حَفَفٌ تَحْفِيفًا (ح ف ف) ۱. الثوب : برای جامه کناره و حاشیه درست کرد. ۲. - الثوب : پارچه را بافت. ۳. - الرجل : کم‌بضاعت و نادار شد. ۴. - ه القوم و به : آنان گیرد او جمع شدند، دورش را گرفتند. ۵. - ه بكذا : او یا آن را با چیزی پوشاند یا احاطه کرد.

حَفَلٌ تَحْفِيلًا (ح ف ل) ۱. ه : آن را آراست و زینت داد، یا او را آرایش کرد. ۲. - ه : آن را گرد آورد. ۳. - الناقَة : ماده شتر را چند روزی ندوشید تا شیر در پستانش جمع شود.

الحفَل ج : حافِلٌ.

حَفَلٌ - **حَفَلًا** ۱. ه : از او باک و پروا داشت. ۲. - ه : آن را گرد آورد. ۳. - ه : آن را زدود و صیقل داد، جلا داد و براق ساخت.

«رَجُلٌ - فَيُ أَمْرِهِ» مردی که در کار خود زیاده از حد دقیق و کوشاست. ۳. پُر، انباشته، سرشار «مَكَانٌ -» : جای پُر جمعیت.

الْحَقِيبَةُ : ۱. مؤنث حَقِيبٌ. ۲. بسیار و فراوان.

الْحَقِيفُ : ۱. دانای بسیار عالم. ۲. اصرارکننده در سؤال. ۳. مبالغه‌کننده در اکرام و نیکی. ج : حَقْوَاء.

حَقَّأ حَقْوًا (ح ق و) : ۱. ه - به پهلو یا تهیگاه او زد. ۲. ه الماء : آب تا کمر او رسید.

الْحِقَاءُ : ۱. ج : حَقْوٌ. و تنگ پالان که بر شکم ستور بندند. ۳. جای بستن لُنگ در کمر. ۴. شلوار و لُنگ که بر کمر بندند. ج : أَحْقِيَةٌ.

الْحِقَاءُ : ۱. درد پهلو. ۲. درد شکم حاصل از خوردن گوشت.

الْحَقَائِبُ ج : حَقِيبَةٌ.

الْحَقَائِدُ ج : حَقِيْدَةٌ.

الْحَقَائِفُ ج : حَقْفٌ.

الْحَقَائِقُ ج : حَقِيْقَةٌ.

الْحَقَائِلُ ج : حَقِيْلَةٌ.

الْحِقَابُ : ۱. کیسه یا چیزدانی که زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نهند و بر کمر آویزند. ۲. سفیدی هلالی بِن ناخن. ج : حَقْبٌ.

الْحَقَارَةُ وَالْحَقَارَةُ وَالْحَقَارَةُ : ۱. مصر حَقَّرَ و ۲. خواری، پستی، فرومایگی.

الْحِقَافُ ج : حَقْفٌ.

الْحِقَاقُ ج : ۱. حَقٌّ. و ۲. حَقٌّ. و ۳. حَقَّةٌ.

الْحُقَالُ : ۱. دردی که از خوردن گیاه خاک‌آلود یا آب گِل‌آلود عارض ستوران شود، آب‌ترمه. ۲. دردی که از بسیار خوردن رطب در روده‌های آدمی پدید آید.

حَقَبٌ حَقْبًا الْحَقِيْبَةُ : کیف یا جامه‌دان را برداشت.

حَقَبٌ - حَقْبًا ۱. الحیوان : حیوان شاش‌بند شد. ۲. - الشیء : آن چیز بند آمد، دیر کرد. - المطرُ : باران بند آمد، نبارید. ۳. - العامُ : آن سال خشکسال شد، باران نیامد. ۴. - أمرُ الناسِ : کار مردم زار و تباه شد. ۵. - نائِلُهُ : کم‌سود شد، خیر و برکتش کاهش یافت. ۶. -

حَفِيٌّ - حَفَاوَةٌ (ح ف ی) : إليه فی الوصية : در وصیت برای او سهمی بیشتر منظور کرد.

حَفِيٌّ - حَفَاوَةٌ وَ حَفَايَةٌ وَ تَحْفَايَةٌ (ح ف ی) : ۱. به : به او اظهار خرسندی کرد و خوشامدگفت، ۲. - به : او را گرمی داشت و پذیرایی کرد، در اکرام و گرمی‌داشت و اظهار شادمانی از دیدار او مبالغه کرد.

الْحَفِيُّ : ۱. مصحف و ۲. سودگی پا و شم ستور. ۳. پابره‌نه راه رفتن.

الْحَفِيْدُ : ۱. نوه پسر و دختری، فرزند فرزند، نواده. ج حَفْدَاءُ و أَحْفَادٌ و حَفْدَةٌ. ۲. نواده شتابنده. به خدمت داوطلبانه از روی رغبت و صادق در محبت «وَجَعَلَ لَكُمْ

من أزواجكم بنين و حَفْدَةً» : و برای شما از همسرانتان پسران و نوادگانی (شتابنده به خدمت داوطلبانه و راغبانه و صادقانه به شما) قرار داد (قرآن مجید، النحل، ۷۲) (اعم).

الْحَفِيْرُ وَ الْحَفِيْرَةُ : ۱. گودال، کنده. ۲. گور. ۳. چاه دهانه فراخ. ج : حَفَائِرٌ.

الْحَفِيْظُ : ۱. یکی از نامهای خدای متعال. ۲. امین، معتمد، درستکار. ۳. نگهبان، مراقب. ۴. (فعلیل به معنی مفعول) شخص یا چیز نگهداری شده. ۵. آن که حدود خدا را مراعات و مراقبت کند. «هذا ما توعَدُونَ لِكُلِّ أَوَّابٍ حَفِيْظٌ» : این است آنچه وعده کرده می‌شدید برای هر بازگشت‌کننده مراقب حدود خدا (قرآن، ق، ۳۲/۵۰)

الْحَفِيْظَةُ : ۱. دعایی که برای دفع چشم‌زخم بر کودک آویزند، نظر‌قربانی، حرز. ۲. خشم و کینه. ۳. غیرت، حمیت، دور داشتن بیگانه از محارم خود. ج : حَفَائِظٌ.

«اهل الحفایظ» : حمایت‌کنندگان از محارم خود و دورکنندگان بیگانگان از آنها.

الْحَفِيْفُ : ۱. مصحف - و ۲. صدای دویدن اسب. ۳. صدای بال‌زدن پرنده. ۴. صدای باد در میان شاخ و برگ درختان. ۵. صدای پوست افکندن یا حرکت مار، خیش‌خیش. ۶. گیاه خشک.

الْحَفِيْلُ : ۱. مصحف و ۲. مبالغه‌کننده در هر چیز.

المعدن: در کان چیزی یافت نشد، معدن ته کشید و چیزی برای استخراج در آن نماند.

الحَقَب: ۱. تنگ میان بند شتر و ستور. ۲. بند توشه دان یا جعبه یا کیف. ۳. همیان یا کیسه‌ای که زنان جواهر و زیورهای خود را در آن نهند و بر کمر بندند یا آویزند. ج: أخقاب و أخقب و حَقَب.

الحُقَب ج: ۱. جقاب (جواهردان زنان و ماهک بن ناخن) ۲. حَقَب.

الحُقَب ۱. روزگار، زمانه. ۲. روزگاری دراز. ۳. یک سال یا بیشتر. ج: جقاب و أخقاب.

الحُقَب ج: أخقب.

الحُقَب: ۱. روزگار. ۲. مدت هشتاد تا صد سال. ج: جقاب.

الحَقَب ج: حَقَبَة.

الحَقَبَة: ۱. پاره‌ای از زمانه، مدتی از روزگار. ۲. سال. ج: حَقَب و حَقُوب. ۳. الحَقَب الهَلَكِيَّة: دورانه‌های چهارگانه زمین‌شناسی.

حَقَق حَقَقَة القوم: آن گروه شتابان رفتند.

الحَقَقَة: رفتن در اول شب به سفر.

حَقَدَ حَقْدًا و حَقْدًا و حَقِينِدَةً: ۱. کینه در دل گرفت و منتظر فرصت کین‌کشی شد. ۲. علیه کذا: این چیز را بر او در دل گرفت و کینه‌توز شد، بدین سبب نسبت به او کینه‌ور شد.

حَقَدَ حَقْدًا ۱. المطر: باران نیارید. ۲. المعدن: از کان چیزی در نیامد. ۳. ت الناقة: ماده شتر پیه‌ناک شد. ۴. فلان علی صاحبه: از دوست خود کینه به دل گرفت و در صدد انتقام بود.

الحَقْد: ۱. مص حَقْد و ۲. کینه در دل گرفتن. ج: أخقاد و حَقُود.

الحَقْدَة ج: حاقِد.

حَقَرَّ حَقْرًا و حِقَارَةً و حِقَارَةً و حَقْرَةً و حَقْرَةً و حَقْرِيَّةً ۱. او را کوچک و حقیر شمرد، خوار داشت.

۲. خوار و حقیر شد. ۳. الشیء: آن چیز کم‌قدر و بی‌ارح شد.

حَقَرَّ حَقْرًا: خوار و زبون شد.

حَقَرَّ حَقْرًا و حَقْرًا: خوار و زبون شد.

حَقَفَّ حَقْفًا ۱. الشیء: کج و دراز شد، به حالت کج دراز کشید. ۲. حیوان: پشت حیوان کج شد. ۳. ~

الحیوان: حیوان میان (جُف) توده ریگ کج خوابید.

الحِقْف: ۱. توده ریگ خمیده و برگشته یا توده ریگ کج و دراز، یا منحنی و گرد. ۲. بن ریگ پشته یا بن کوه.

۳. بن و بیخ دیوار. ج: أخفاف و حَقُوف و حِقَاف و حِقْفَة أحاقِيف و حِقَائِف.

الحِقْف ج: أخقف.

الحِقْفَة ج: حِقْف.

حَقَّ حَقًّا (ح ق ق) ۱. بر او غلبه کرد و حقیقت را بر او ثابت نمود. ۲. الأمر: به حقیقت امر پی برد، یقین یافت، آن را پذیرفت و باور کرد. ۳. الأمر: آن موضوع را تحقیق و اثبات کرد. ۴. العقدة: گره را محکم کرد. ۵. ه: در ستیزه و خصومت بر او غلبه کرد. ۶. الطریق: از میانه‌ی جاده حرکت کرد. ۷. ه: بر مغز سر یا میان شانه او زد.

حَقَّ حَقًّا و حَقَّةً و حَقُوقًا (ح ق ق) ۱. الأمر: آن موضوع به حقیقت پیوست و ثابت شد. ۲. علیه آن یفعل کذا: بر او واجب شد که چنان کند. ۳. الحاجة: نیاز به او روی آورد و سخت نیازمند شد.

حَقَّ حَقًّا الفرس: اسب (أحق) بود و در رفتن پا را جای دست گذاشت.

حَقَّ له کذا مج: این برای او سزاوار شد. ~ له أن یفعل کذا، مج: برای او لازم و واجب شد که چنان کند.

الحَقِّ: ۱. مص حَقَّ و ۲. از نامه‌های خدای متعال. ۳. راستی. ۴. داد، عدالت. ۵. ثابت و یقینی که در آن تردید و انکاری نباشد، ضد باطل. ۶. شایسته، سزاوار. ۷. راستی در گفتار. ۸. مال. ۹. مُلک، سلطنت، ۱۰.

بهره، نصیب، سهم هرکس از مال مشاع. ۱۱. امر صورت پذیرفته و انجام یافته. ۱۲. دوراندیشی. ۱۳. مرگ. ۱۴. واقعی «هو العالم حَقُّ العالم»: او دانشمند واقعی است. ۱۵. درست، صواب (در برابر خطا). ۱۶. ~

القانونی» (اصطلاحاً در مسیحیت): قانون کلیسایی، حق مطابق با قوانین کلیسایی، قوانین شرعی و مذهبی.

۱۷. «الطبیعی»: مجموعه قواعدی که برای زیستن مبنی بر عقل و عدالت و متعلق به همه افراد بشر باشد چون حق حیات و بهره‌مندی از هوا، حق طبیعی. ۱۸. «الشخصی»: حقوقی که هر شخص متممّن در روابط خود با دولت از آن برخوردار است، حق شخصی. ۱۹. «الاقتراع أو الانتخاب»: حق انتخاب کردن و انتخاب شدن در مجالس قانونگذاری. ۲۰. «الإختیالی»: حقی که انتظار آن می‌رود پس از انعقاد عقد مربوط یا حصول شرط صورت قطعی می‌یابد چون حق مالکیت مشتری بر مورد معامله پس از عقد بیع و حق مستأجر بر مورد اجاره پس از انعقاد عقد اجاره و یا فوت مورث که موجب تحقق حق وارثان می‌شود. ۲۱. «الإستعمال»: حق استفاده و کاربرد ملک غیر با اجازه مالک آن تا زمانی معین، حق استفاده. ۲۲. «الإنتفاع»: حق بهره‌برداری موقت از ملک و مال دیگری با اجازه او، حق بهره‌برداری. ۲۳. «الرّفص»: حق رد کردن و نپذیرفتن پیشنهاد یا امری، (اصطلاحاً) حق وتو (در شورای امنیت جهانی). ۲۴. «الشّفعة»: حق اولویت شریک در تملک سهمی که شریک یا شرکای دیگر قصد فروش آن را به غیر دارند. ۲۵. «المُرور»: حقی که مالک زمینی به همسایگان خود می‌دهد که از زمین او عبور کنند تا به زمین خود که راهی دیگر ندارد برسند، حق عبور و مرور همسایگان از ملک.

۲۶. [فقه] «المارّة»: حق گذریان که هرکس از باغی بگذرد حق دارد به اندازه یک شکم از میوه‌های آن باغ که در دسترس همگان است در محل بخورد (ولی حق حمل آن را ندارد). ۲۷. «المسیّل»: حقی که مالک زمین پایین دست به صاحب ملک بالا دست می‌دهد تا سیلاب از زمین آن یک به زمین وی سرازیر شود و بگذرد و ملک هیچ یک را ویران یا آب گز نکند. برای این منظور مالک بالا دست حق می‌یابد که (مسیلی) آبراهه‌ای سیل رو در ملک پایین دست احداث کند.

۲۸. «الایهی»: حقی که از جانب خدا مقرر شده باشد.

۲۹. «الرقابة»: حق نظارت مردم بر امور دولت مثلاً نظارت در رأی‌گیریها و انتخابات مجالس. ۳۰. [شریعت] «الوالی علی الرعیة»: حق حکمران بر مردم (که در عین حال وظیفه مردم نسبت به حکمران است) و ۳۱. «الرعیة علی الوالی»: حق مردم بر حکمران (که در عین حال وظیفه حکمران نسبت به مردم است) و ۳۲. «الوالدین علی الأولاد»: حق پدر و مادر بر فرزندان. و ۳۳. «الأولاد علی الوالدین»: حق فرزندان بر پدر و مادر. ج: حقوق و حقایق. ۳۴. «حقوق الله»: حقوق خدا، آنچه ادای آن به فرمان خدا بر آدمی واجب است. ۳۵. «حقوق الدار»: حریم خانه و جای آب و برف انداختن پیرامون خانه. ۳۶. [قانون] قدرت و مزیتی که به موجب قانون به شخص داده شده که می‌تواند اموری را از دیگری بخواهد یا تصرفاتی در کارها و دارایی خود بکند، حق (در برابر وظیفه). ۳۷. «علم الحقوق»: دانش حقوق، علم آگاهی بر اصول حقوقی و قوانین و شیوه دادرسی و جز آن شامل حقوق اساسی و حقوق قضایی و جزا و سیاسی و اقتصادی و بازرگانی. ۳۸. «الارتفاق»: حق ارتفاق یعنی امکان و حق استفاده از ملک غیر بدون اجازه انتقال آن حق به شخص ثالث. ۳۹. «الاستملاک العام»: حق دولت برای استفاده از اموال خصوص جهت عموم با اتکاء به اختیار قانونی که برای ضبط و مصادره از طرف مجالس قانونگذاری تصویب می‌شود. ۴۰. «إقامة الدغوی، التّداعی»: حق اقامه دعوی و مراجعه به دادگاهها. ۴۱. «الیکوڑة»: حق ارشددیت، نخست‌زادگی. ۴۲. «أو حقوق) التالیف أو الطّبیع أو النّشر»: حق تألیف یا چاپ یا نشر کتاب و مقاله و رساله، کپی‌رایت (Copyright (E). ۴۳. «التفتیش»: حق بازرسی. ۴۴. «الدّخول»: حق ورود به اماکن به موجب قانون. ۴۵. «سیاسی، حقوق سیاسیة»: حق یا حقوق سیاسی. ۴۶. «شخصی، حقوق شخصیة»: حق یا حقوق شخصی. ۴۷. «طبیعی، حقوق طبیعیة»: حق یا حقوق طبیعی.

۲۸. «الایهی»: حقی که از جانب خدا مقرر شده باشد.

۲۹. «الرقابة»: حق نظارت مردم بر امور دولت مثلاً نظارت در رأی‌گیریها و انتخابات مجالس. ۳۰. [شریعت] «الوالی علی الرعیة»: حق حکمران بر مردم (که در عین حال وظیفه مردم نسبت به حکمران است) و ۳۱. «الرعیة علی الوالی»: حق مردم بر حکمران (که در عین حال وظیفه حکمران نسبت به مردم است) و ۳۲. «الوالدین علی الأولاد»: حق پدر و مادر بر فرزندان. و ۳۳. «الأولاد علی الوالدین»: حق فرزندان بر پدر و مادر. ج: حقوق و حقایق. ۳۴. «حقوق الله»: حقوق خدا، آنچه ادای آن به فرمان خدا بر آدمی واجب است. ۳۵. «حقوق الدار»: حریم خانه و جای آب و برف انداختن پیرامون خانه. ۳۶. [قانون] قدرت و مزیتی که به موجب قانون به شخص داده شده که می‌تواند اموری را از دیگری بخواهد یا تصرفاتی در کارها و دارایی خود بکند، حق (در برابر وظیفه). ۳۷. «علم الحقوق»: دانش حقوق، علم آگاهی بر اصول حقوقی و قوانین و شیوه دادرسی و جز آن شامل حقوق اساسی و حقوق قضایی و جزا و سیاسی و اقتصادی و بازرگانی. ۳۸. «الارتفاق»: حق ارتفاق یعنی امکان و حق استفاده از ملک غیر بدون اجازه انتقال آن حق به شخص ثالث. ۳۹. «الاستملاک العام»: حق دولت برای استفاده از اموال خصوص جهت عموم با اتکاء به اختیار قانونی که برای ضبط و مصادره از طرف مجالس قانونگذاری تصویب می‌شود. ۴۰. «إقامة الدغوی، التّداعی»: حق اقامه دعوی و مراجعه به دادگاهها. ۴۱. «الیکوڑة»: حق ارشددیت، نخست‌زادگی. ۴۲. «أو حقوق) التالیف أو الطّبیع أو النّشر»: حق تألیف یا چاپ یا نشر کتاب و مقاله و رساله، کپی‌رایت (Copyright (E). ۴۳. «التفتیش»: حق بازرسی. ۴۴. «الدّخول»: حق ورود به اماکن به موجب قانون. ۴۵. «سیاسی، حقوق سیاسیة»: حق یا حقوق سیاسی. ۴۶. «شخصی، حقوق شخصیة»: حق یا حقوق شخصی. ۴۷. «طبیعی، حقوق طبیعیة»: حق یا حقوق طبیعی.

که غالباً با خود حمل می‌کند و یا انفیهدان. ۲. مصیبت، گرفتاری. ۳. زن. ج: حَقٌّ و حَقَّق و حَقَّق.

الحَقَّة: حَقٌّ واجب.

الحَقَّق: ج: حَقَّق.

الحَقَّق: ج: ۱. جِج حَقَّق. ۲. جِج حَقَّق.

الحَقَّقِيَّة القَضَائِيَّة: حَقٌّ قانونی.

الحَقْل: ۱. زمین آماده برای کِشْت، کِشْتزار، مزرعه. ۲.

کِشْت سبز شده. ۳. ~ (من صفحهٔ او صحیفه): ستون

روزنامه یا مجله. ۴. ~ اَلْغَام: زمین مین‌گذاری شده.

۵. ~ بِشْرولِ او زیتِ او نَفط: منطقهٔ نفت‌خیز، میدان

نفتی. ۶. ~ مَغْنَطِيسِي: میدان مغناطیسی. ج: حَقْوَل.

الحَقْل: ۱. کجاوه، هود. ج. ۲. شکم درد ستور ناشی از

خوردن خاک. ~ حَقَال.

الحَقْلَة: ۱. مصدر مَرَه از حَقَل، درد شکم ستور از

خوردن خاک. ۲. کشتزار کوچک، مزرعهٔ کوچک

پیوسته به خانهٔ کشاورز. ج: أَحْقَال.

الحِقْلَة: ۱. مصدر نوع و هیئت از حَقَل. ۲. خرماي تباه

فرو ریخته از درخت، خرماي پادِرختی. ۳. آب یا شیر

باقی مانده در ته ظرف. ج: حَقْوَل.

الحَقْلِد: ۱. بدخوی، کج‌خَلق. ۲. کینه، دشمنی.

حَقَنْ ~ حَقْنًا ۱. الماء: آب را جمع کرد، نگاهداشت،

از روان شدن آب جلوگیری کرد. ۲. ~ الدم: از ریخته

شدن خون جلوگیری کرد. ۳. ~ دمّه: او را از کشته

شدن رها کنید. ۴. ~ الإِنَاءَ بالماء: ظرف را از آب پر کرد.

۵. ~ ماء وجهه: آبروی او را از دَلْبَتِ سؤال حفظ کرد. ۶.

~ المریض: بیمار را تنقیه کرد، حَقْنه کرد. ۷. ~ اللبن

فی الإِنَاء: شیر را در ظرف ریخت تا کره یا سرشیر آن را

گیرد. ۸. ~ البوَل: پیشاب را نگهداشت.

الحَقْن: ج: حَقْنَة.

الحَقْنَة: ۱. مصدر مَرَه از حَقْن و ۲. شکم درد. ج:

أَحْقَان.

الحَقْنَة: ۱. داروی تنقیه بیمار. ۲. وسیلهٔ تنقیه کردن،

شیشه یا دستگاه اماله، پُوار، آب‌دزدکِ تنقیه، الیگاتور

(نشان و مارک نوعی دستگاه تنقیه که تعمیم یافته و بر

۴۸. ~ غِنِيَّتِي أو حَقْوَق غِنِيَّتِي: حَقٌّ عینی. ۴۹. ~

الكلام: حَقٌّ سخن گفتن، آزادی بیان. ۵۰. ~ اللُّجْوَة

السیاسیة: حَقٌّ پناهندگی سیاسی. Right of asylum

(E). ۵۱. ~ مَذْنِي أو حَقْوَق مَذْنِيَّة: حَقٌّ یا حَقْوَق

مَذْنِي. ۵۲. ~ المُرور: حَقٌّ عبور. ۵۳. ~ المُرورِ

البري: حَقٌّ عبور غیر مجرمان، حَقٌّ عبور اشخاص

مُجاز. (E) Innocent passage. ۵۴. ~ مَكْتَسَب، حَقْوَق

مَكْتَسَبَة: حَقٌّ یا حَقْوَق به دست آمده و تحصیل شده

که سَلْب آنها ممکن نیست. ۵۵. ~ النَّقْض أو

الإعتراض أو الرُّفْض: حَقٌّ رد، حَقٌّ وتو. (E) Veto. ۵۶.

«شُرْعَة (مِثاق، بیانِ لایحَة ... الحَقْوَق: لایحَة حَقْوَقی.

الحق: ۱. شترِ درآمده به چهار سالگی که می‌تواند بار

بکشد. ۲. ماده شتری که به سبب پیری دندانهایش

افتاده باشد. ج: أَحَقٌّ و حَقاق. جِج: حَقَّق.

الحق: ۱. ج: حَقَّة. ۲. [تشریح]: حفره‌ای حَقَّه‌ای در

لگن خاصره محل اتصال استخوان ران با لگن. و ۳.

استخوان سر بازو. و ۴. حفرهٔ فنجانی سرِ سَرین. ۵.

خانهٔ عنکبوت. ۶. ~ الطَّيْب: ظرفِ موادِّ خوشبو،

عطردان. ج: أَحْقاق و حَقاق و حَقْوَق.

حَقَّر تَحْقِيْرًا (ح ق ر): ه: او را خوار گرداند، او را کوچک

کرد.

حَقَّق تَحْقِيْقًا ۱. الظَّن: گمان را درست و راست

گرداند. ۲. ه: آن را ثابت و مؤکد کرد. ۳. ~ المَحَقَّق

مَعَ المَتَّهَم أو الشَّاهِد: بازجو رسیدگی و تحقیق کرد تا

به صحت و سقم اتهام پی برد. ۴. ~ الكتاب: پژوهنده

آن کتاب را تحقیق و پژوهش کرد، آن را تصحیح و

تنقیح و تهذیب کرد.

الحَقَّة: ۱. حَقٌّ، بهره و سهم معین از چیزی و ملکی

«هذه حَقَّتِي»: این بهره و سهم ویژه و حَقٌّ مخصوص من

است. ۲. حقیقت، اصل هر چیز «وَقَفْتُ علی - الأمر»:

بر حقیقت و واقع آن امر و موضوع یا قضیه آگاه شدم. ۳.

بلا و سختی.

الحَقَّة: ۱. ظرف موادِّ خوشبو یا دارو یا مخدر از قبیل

عطردان یا جعبهٔ کوچک قرصهای مصرفی روزانهٔ بیمار



حَقٌّ العنكبوت

ساک. ۶ - ید: کیف دستی. ۷ - دیپلوماتیک: بسته دیپلوماتیک، کوریه یا کیسه پستی دیپلوماتیک. ج: حقایب.

الحقیقة: کینه، دشمنی. ج: حقایق.

الحقیق: ۱. سزاوار، شایسته (هو - بکذا و - أن یفعل کذا): او برای این کار سزاوار است و شایسته است که چنین کند. ۲. حریص، آزمند (ع علی الشیء): حریص بر آن چیز. ج: أحماء.

الحقیقة: ۱. مؤنث حقیق. ۲. نهایت و اصل و گوهر و ذات چیزی. ۳. حق، عین واقع، حقیقت. ۴. [معانی و بیان]: کلمه‌ای که در معنای اصلی و (ما وضح له) خود بکار رود، در برابر مجاز. ۵. [فلسفه]: انعکاس و تصور واقعیت در مغز بشری. ۶. پرچم (الر). ۷. آنچه حمایت از آن بر مردم واجب باشد. ج: حقایق.

الحقیقة: ۱. خرماي تباه که پای خرما پن ریزد، خرماي پادارختی، ۲. درد شکم ستور ناشی از خوردن خاک. ۳. حقله و حقله.

الحقیق: دنباله چشم، گوشه بیرونی چشم، مثنای آن حقیقان است. ج: أحقیمة.

الحقیقین: ۱. (فعل به معنی مفعول) تنقیه شده، اماله شده. ۲. تزریق شده، آمپول خورده. ۳. شیری که در ظرف ریخته باشند تا سرشیر و کره‌اش را بگیرند.

الحقیق: ج: حقلو.

حکاء - حکاء (ح ک أ) العقدة: گره را بست.

الحکاة و الحکاة و الحکاة: سوسماری از تیره سقنقوریه که در مناطق گرمسیر زندگی می‌کند.

Mabouya (S)

الحکاء: ج: حکاة و حکاة و حکاة (منت).

الحکاة: آن کس که گره و مانند آن را سخت محکم می‌کند.



الحکاة



حیة الطهر

* گرچه مطلب شماره ۷ تعریف کلمه «الحقیقة» نیست بلکه از الزامات و ایجابات اخلاقی متعلق به حقیقت است، از آنجا که در بیشتر فرهنگها آمده است از نقل آن گزیری نبود. م.

تمام انواع آن اطلاق شده است). ۳. آمپول برای تزریق، وسیله تزریق.

الحقلو: ۱. مص حقا و ۲. میان، کمر، تهیگاه، جای بستن بند شلوار یا لنگ بر کمر. ۳. جای پرسوفار در دم تیر. ۴. جایی سفت و بلند که سیل به آن نرسد. ۵. پایین کوه. ج: حقاء و أحقی و أحقاء و حقی.

الحقوب: ج: حقیبة.

الحقوة: ۱. مصدر مژه از حقلو. ۲. شلوار، لنگ. ۳. درد شکم.

حقلود: پزکین، بسیار کینه‌توز، دشمن‌خو، دژخو.

الحقلود: ج: حقلد.

الحقوف: ج: حقلف.

الحقوق: ج: ۱. حق. ۲. حق (خانه عنکبوت) ۳. حقله (منت) ۴. (به صیغه جمع) [قانون]: مجموعه قوانین و

اطلاعات قضایی و جزایی و کلیه مواد درسی که دانشجوی رشته حقوق می‌خواند تا وکیل یا قاضی دادگستری شود. علم حقوق، رشته حقوق. و ۵. حقوق مربوط به کسی که ملک او بر سر جاده قرار گرفته مانند

حق عبور و مرور و حق کشیدن فاضلاب و غیره، حقوق مجاوران شاهرها. و ۶. (المدنیة): حقوقی که قانون

مدنی برای همه شهروندان معین کرده است مانند حق خرید و فروش و اجاره و رهن و وراثت و غیره، حقوق مدنی. و ۷. (الإنسان): حقوق طبیعی هر فرد بشر

صرف نظر از نژاد و رنگ و دین و جنس، حقوق بشر. ۸. (الذار): حقوقی که به یک خانه متعلق است،

متعلقات خانه. ج: حق.

الحقول: ج: ۱. حقل. ۲. حقله.

حقی - حقا: دل درد شد.

حقی - حقا: شکم درد گرفت، از درد شکم نالان شد، پس او محقو: دچار درد شکم است.

الحقیقة: ۱. سرین، کون، دم. ۲. خورجین گونه‌ای که بر پشت پالان بندند. ۳. کیسه‌ای که مسافر در آن توشه

نهد و بر پالان بندد، توشه‌دان. ۴. جعبه‌ای از چرم یا جز آن که در آن جامه گذارند، جامه‌دان، چمدان. ۵. کیف،

الجکاک : ۱. مص حاک و ۲. وسیله خاراندن و خراشیدن. ۳. تنه یا شاخه درخت که شتر خود را بدان بمالد و بخاراند. ج: **أَحْكَةٌ**.

الجکاک : بیماری خارش پوست، خار شک، جَزَب. ۲. بوره، نمک قلیا. Borax (F)

الجکاکة : آنچه از ساییدن و سوهان زدن چیزی بریزد، براده هر چیز، سونش، تراشه.

الجکایة : ۱. مص حکی و ۲. حکایت، قصه، داستان. ۳. سرگذشت «جکایتی» - سرگذشت من داستانی است. ۴. [نحو]: آوردن لفظ شنیده شده بدون تغییری در آن به مدد یکی از ادوات مناسب مانند «من: چه کسی؟» مثلاً چون گفته شود «زرت عصاماً»: عصام را دیدم، و بپرسند «من عصاماً»: عصام کیست؟ عصام به همان حالت نصب نخستین بکار رفته است. ۵. - الجحّ أو الجانّ: داستان پریان. ۶. - رمزیة: داستان نمادی، سمبولیک. ۷. - شعیبة: داستان عاقه، فولکلوریک (۵-۷ المو).

حکک - **حکوداً** إلى الحقّ: به حق بازگشت و بدان تکیه کرد.

حکّر - **حکراً**: ۱. البضاغة: کالا را در انبار نهان کرد تا گران بفروشد، احتکار کرد. ۲. ه: به او ستم کرد. ۳. ه: به او بدگفت. ۴. ه: با او بدرفتاری کرد.

حکّر - **حکراً**: ۱. ستیزه‌روی کرد، لجاجت ورزید. ۲. ه: برآیه: خودرایی کرد. ۳. ه: بالشیء: آن چیز را فقط به خود اختصاص داد.

الجکّر: ۱. مص حکّر و ۲. کالا و طعامی که برای گرانفروشی انبار شود. ۳. اندکی از آب و خوراکی و جز آن. ۴. کاسه یا پیاله کوچک.

الجکّر: ۱. شخص لجوج، ستیزه‌گر. ۲. محتکر، احتکار کننده. ۳. آنکه چیزی را به خود اختصاص دهد، انحصار طلب.

الجکّر: ۱. مص حکّر و ۲. کاسه یا پیاله کوچک، جام. ۳. آب یا غذای اندک. ۴. روغن یا شیره که کودک بلیسد. ۵. انبار کردن کالا برای گران فروختن.

الجکّر: ۱. کالایی که برای گرانفروشی انبار کنند. ۲. اندکی از چیزی، چیز کم. ه: **الجکّر**.

الجکّر [قانون]: اجاره دراز مدت که مستاجر در برابر پرداخت اجاره سالیانه یا ماهیانه حق استفاده از مورد اجاره را داشته باشد.

الجکّر ج: **حکّرة**.

الجکّر: ۱. اسم است از احتکار. ۲. کالایی که برای گرانفروشی انبار کنند ه: **حکّر**. ۳. چیز کم.

الجکّرة: ۱. اسم است از احتکار، انبار کردن کالا برای گرانفروشی. ۲. چیز احتکار شده. ج: **حکّر**.

حکّش - **حکّشاً** ۱. الشیء: آن چیز را گرد آورد. ۲. ه: بر او ستم کرد.

حکّش - **حکّوشاً**: ترنجبیده شد، به هم آمد، درهم رفت و چروک و مجاله شد.

حکّش - **حکّشاً**: ۱. ستیزه‌روی و لجاجت ورزید. ۲. ستمگر شد.

الجکّش: مرد درگیر شده در پیچیده بر دشمن خود.

الجکّش: ۱. مص حکّش و ۲. [پزشکی]: کوچک شدن حجم رجم پس از زایمان، انقباض رجم.

حکّف - **حکّفوا**: در کار خود سستی کرد.

حکّ - **حکّاً** (ح ک ک): ۱. ه: آنرا خراشید و پوست آن را کند. ۲. ه: بیده: بر روی آن دست سایید و آن را خاراند به طوری که آن را خراشید. ۳. ه: جسمه: تنش خارش گرفت. ۴. ه: الامر أو الکلام فی صدره: آن موضوع یا سخن در دل او اثر گذاشت و «ما - فی صدری کذا»: در دل من اثر نکرد، برایم آشکار و یقین نشد.

حکّ - **حکّکاً** (ح ک ک): **الحماز**: شم خر ساییده شد.

الجکک: ۱. مص حکّ - و ۲. سنگی سفید و نرم. سست‌تر از رخام و سخت‌تر از گچ، واحد آن **حککة**: یک قطعه سنگ حکک است. ۳. نوعی راه رفتن همراه با تکان و جنبش اندامها، راه رفتنی چون **أردک**.

الجکک ج: **جکّة**.

الجکک ج: **حاکّ**.



الجکک



الله

داد. ۲. الرجل: آن مرد به کمال معنای مردی رسید و محکم و استوار شد. ۳. ه: او را از آنچه خواست بازداشت و حافظ و نگهبان او شد.

حکَمٌ ۱. حُكْمًا و حُكُومَةً ۱. البیلد: فرمانروایی و حکمرانی کرد. ۲. بالأمرِ أوله او علیه او بین القوم: در آن کار برای او یا بر او یا میان مردم داوری کرد. ۳. عن الأمر: از آن امر بازگشت.

حکَمٌ ۱. حُكْمَةً: حکیم و دانشمند شد.

الحکَم: ۱. داور، از نامهای خدای متعال است. ۲. فرماندار، فرمانده. ۳. حکم‌کننده، قاضی، حاکم در مرافعه. ۴. میانجی، داور در اختلافات. ۵. مرد کلانسال، سالخورده. ۶. داور مسابقات ورزشی، رفری. ج: حکمة.

الحکَم ج: حکمة.

الحکَم: ۱. مص حکَم و ۲. داوری از روی عدل و انصاف. ۳. فرمانداری، حکمرانی. حکومت، کشورداری. ۴. دانش، حکمت. ج: احکام. ۵. [قانون] - الغیابی: حکمی که در حق کسی بی حضور او در دادگاه از طرف قاضی صادر شود. ۶. [در مسیحیت در قرون وسطی]

«الله»: اطاعت و تن در دادن شخصی به امتحاناتی دشوار مانند نهادن دست در آتش برای اثبات برائت خود. ۷. [سیاست] - المطلق: نظامی سیاسی که در آن اراده یک فرد حاکم جای قوانین را می‌گیرد، حکومت استبدادی، دیکتاتوری. ۸. «الأحكام العرفية»: حکومت نظامی. ۹. «الأحكام الفاصلة»: قرارهای دادگاه از قبیل قرار توقیف یا تأمین یا تعقیب یا منع پیگرد.

۱۰. «الأحكام الوقتية»: احکام موقتی. ۱۱. «الانتقالية»: احکامی که تا پایان تحوّل از نظام یا وضعی به نظام یا وضع دیگر معمول است، احکام دوران انتقال. ۱۲. «بالإعدام»: حکم اعدام. ۱۳. «جمهوری»: حکومت یا نظام جمهوری. ۱۴. «الحکم أو المحکمین»: داوری داور یا داوران.

الحکماء ج: حکیم.

الحکمة ۱. ج: حکَم. ۲. ج: حاکم (دادرسان،

الحکة: ۱. شک در دین یا اصلی. ۲. تنه درخت که شترِ گر خود را بدان خازد. ۳. «فلائن جگ شتر»: فلانی بسیار مبادرت‌کننده به بدی است، بسیار به بدی اقدام می‌کند.

الحکة: قطب‌نما یا عقربه مغناطیسی - بوصلة.

الحکاک: ۱. بسیار تراشنده یا ساینده یا خازنده. ۲. سوده‌گر، تراشنده طلا برای آگاهی ارز و عیار آن نغین‌سای، کنده‌کار بر فلز و جواهر، جواهرتراش، ماهرکن.

الحکال ج: حاکل.

الحکام ج: حاکم.

الحکة: ۱. اسم است از حک. ۲. گری، جَزَب. ۳. خارش. ۴. شک در دین.

الحکل ج: حاکل.

حکَم تخکیمًا (ح ک م) ۱. ه فی الأمر: در آن کار او را به داوری برگزید. ۲. ه: او را حکمران و فرماندار ساخت. ۳. ه: به او اختیار تام داد تا هرچه خواهد بکند. ۴. ه فی ماله: در مال خود به او اختیار تصرف داد. ۵. ه عن کذا: او را از کاری بازداشت.

حکَل ۱. حَكَلًا ۱. بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۲. الخبیر: آن خبر را مبهم و پوشیده آورد.

حکَل ۱. حَكُولًا فی مشیه: در راه رفتن گران و سنگین شد، سنگین و کند راه رفت.

حکَل ۱. حَكَلًا ۱. الخبیر: آن خبر مشکل و پوشیده و مبهم گشت. ۲. ه علیه الأمر: آن موضوع بر او پوشیده و دشوار شد.

الحکل ج: حکلة.

الحکلة ۱. گنگی و ابهام در گفتار. ۲. بستگی زبان، گنگلاچی. ۳. لجاجت و ستیهدن در گفت و گو. ج: حکل.

حکَم ۱. حُكْمًا ۱. الشیء: آن چیز را از تباهی بازداشت. ۲. ه الفرس: دهانه لگام را در دهان اسب گذاشت، بر اسب لگام زد.

حکَم ۱. حُكْمًا ۱. بالأمر: به آن کار حکم کرد و فرمان



الحکمة

قاضیان) (۷). ۳. آهنی در لگام اسب که حیوان را به فرمان سوار نگاه دارد. ۴. قدرت و منزلت «فَلانٌ عالی» : فلانی عالی مقام است. ۵. قسمت پیشین چهره آدمی، رخسار.

الحکمة : ۱. مص حَكَمَ و ۲. علم به حقیقت اشیا، آگاهی، دانش، دانایی. ۲. فلسفه. ۳. شناخت برترین چیزها به برترین دانشها. ۴. سخن استوار و خردمندانه و مطابق حقیقت. ۵. خویشتنداری به هنگام خشم. ۶. عدل، داد. ۷. سبب، دلیل، علت وجودی هر چیز. ج : حَكَمَ

الحکومة : ۱. مص حَكَمَ و ۲. فرمانروایی کردن. ۳. دستگاه دولتی، حکومت. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت انتلافی که در هیئت دولت چند حزب هر یک چند وزارت را در دست دارند. ۵. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت اتحاد ملی. ۶. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت اتحادی یا فدرالی، فیدراتیو. ۷. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت ثروتمندان، پلوتوکراسی (Plutocracy). ۸. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت اقلیت، الیگارشی. (Oligarchy) ۹. «ثَنائِلَیَّة» : تصریف الأعمال : حکومت انتقالی یا موقت، حکومت کارگزاری. ۱۰. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت جمهوری. ۱۱. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت دینی، تئوکراسی (Theocracy) ۱۲. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت صوری، ظاهری، پوشالی. ۱۳. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت فردی، دیکتاتوری (Monocracy, Autocracy, Dictatorship). (E) ۱۴. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت فناوران، تکنوکراسی. ۱۵. «ثَنائِلَیَّة» : حکومت پارلمانی، مجلسی، شورایی (۴ - ۱۵ الم). الحکومی : منسوب به حکومت، حکومتی.

حکمی : حکایت (ح ک ی) : ۱. الحدیث : سخن گفت، حکایت کرد. ۲. «ثَنائِلَیَّة» : از او روایت کرد، نقل قول کرد، گفته او را بازگو کرد. ۳. «ثَنائِلَیَّة» : به او ماندگی یافت، شباهت داشت. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : از او تقلید و پیروی کرد. ۵. «ثَنائِلَیَّة» : از او خبرچینی و بدگویی کرد.

۶. «ثَنائِلَیَّة» : گره را محکم بست. الحکیمی : مردی متهم که از او بدگمان باشند. الحکینک : تراشیده و حک شده از هر چیز. الحکینکة : لغز، معما، چیستان. ج : حَكَمَ الحکیم : ۱. از نامهای خدا متعال. ۲. دانشمند، خردمند. ۳. فیلسوف. ۴. پزشک، طبیب. ۵. فرمانروا. ج : حَكَمَ ۶. «ثَنائِلَیَّة» : قرآن، بدان سبب که کلامی است استوار و در آن اختلاف و آشفتگی نیست و نیز میان مردم داور و حاکم است.

الحکمی : سخن چین بدکار (برای مذکر و مؤنث یکسان است)

حَلَّأَ : حَلَّأَ (ح ل أ) ۱. الجلد : پوست را کند. ۲. «ثَنائِلَیَّة» : بالسوط : او را تازیانه زد، با شلاق زد. ۳. «ثَنائِلَیَّة» : به الأرض : او را به زمین زد. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : المال : آن مال را به او بخشید. ۵. «ثَنائِلَیَّة» : بالخلوة : در چشم او (خلوة) شرمه کشید. حَلَّیة (حَلَّیة) حَلَّأَ (ح ل أ) ۱. الادیم : پوست از زخم کارد تباہ شد. ۲. «ثَنائِلَیَّة» : لب تبخال زد. ۳. «ثَنائِلَیَّة» : الرجل : لب آن مرد تبخال زد. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : روی آن چیز سیاهی و چرکینی پدید آمد. الحَلَّأَ : ۱. مص حَلَّأَ و ۲. دانه و تبخال که شخص تبار برآورد. ۳. موی روی خال. ۴. سیاهی رستگاه موی.

حَلَّأَ حَلَّأَ و حَلَّأَ و حَلَّأَ (ح ل و) : ۱. شیرین شد. ۲. «ثَنائِلَیَّة» : میوه پاکیزه و رسیده و شیرین شد. ۳. «ثَنائِلَیَّة» : به قاضی رشوه داد، به او شیرینی داد. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : آن چیز برای او پاکیزه و لذیذ شد. ۵. «ثَنائِلَیَّة» : آن چیز را شیرین کرد.

حَلَّأَ حَلَّأَ و حَلَّأَ (ح ل و) ۱. شیناً : به او چیزی علاوه بر مزدش داد، (اصطلاحاً در فارسی) پول چای یا شیرینی به او داد. ۲. «ثَنائِلَیَّة» : دختر یا خواهر یا زنی را به او داد و چیزی از مهریه را برای خود برداشت (و این نزد عرب ناپسند است).

الحلایب ۱. ج : حَلَّأَ و ۲. ج : حَلَّأَ و ۳. «ثَنائِلَیَّة» (به صیغه جمع) : گروهها، جماعتها. ۴. «ثَنائِلَیَّة» : الرجل، یاران

موجب شگفتی عقل باشد. شعر خوب را نیز چنین گویند.

الْحَلال : ۱. ج: حَلَّةٌ ۲. ج: حَلَّةٌ. ۳. نوعی تخت روان برای زنان، پالکی. ۴. کالا و رخت سفر. ۵. روا، خلال. ۶. گروهی از خانه‌های مردم. ۷. گروهی از مردم که در همسایگی هم در جایی اقامت گزینند. ۸. گیاهی پایا و یکساله از تیره سعدی‌ها، مشکب زمینها که در صنعت بکار می‌رود، علف بوریا، پایپروس.

الْحَلّاء : وسط پشت گردن - خَلَاةٌ.

الْحَلّاءة : ۱. مص خلا و ۲. مزه شیرین، شیرینی. ۳. نوعی شیرینی که با شکر و آرد و ریشه‌های شیرین برخی گیاهان و روغن کنجد سازند. ۴. زمینی که تره‌های درشت و ستبر رویاند. ۵. «- القفا» : وسط پشت گردن. ج: حَلّاءةٌ.

الْحَلّاءة : ۱. «- القفا» وسط پشت گردن. ج: حَلّاءةٌ. ۲. زمین پُر درخت. - خَلَاةٌ. ۳. گیاهی همیشه‌سبز. ۴. گیاهی خاردار با گل‌های زرد و برگ‌هایی کوچک که مانند برگ ذباب (سوسنبر بستانی) است. ج: حَلّاءةٌ.

حَلْبٌ - حَلْبًا الشَّعْرُ : موی سیاه شد.

حَلْبٌ - حَلْبًا و حَلْبًا : ۱. الشاة و نحوها : گوسفند و مانند آن را دوشید. ۲. - ه : برای او شیر دوشید. ۳. - ه ناقتة : شترش را به او داد تا آن را بدوشد. ۴. دوزانو نشست (الر). ۵. «- الدهر أشطره» : احوال روزگار را نیک آزمود (الر).

حَلْبٌ - حَلْبًا و حَلْبًا : ۱. القوم : مردم از هر سویی گرد آمدند. ۲. - الرجل : آن مرد به دوزانو نشست (لا). **الحَلْب** : ۱. مص حَلْبٌ و حَلْبٌ ۲. شیر دوشیده. ۳. شراب خرما و جوشانده هر گیاه که بنوشند. ۴. «ذاقوا - أمرهم» : عاقبت بدکار خود را چشیدند.

الحَلْب : مص حَلْبٌ و ۲. بر دو زانو نشستن هنگام خوردن.

الحَلْب ج: حَلْبَةٌ.

الحَلْب ج: حَلْوَبٌ.

الحلبانة و الغلبانة : ماده شتر شیردار.

مرد بویژه عموزادگان او.

الْحَلَاة و الحَلّاء : ۱. وسط پشت گردن. ۲. زمین پُر درخت. ج: حَلّاءةٌ. - حَلّاءةٌ.

الْحَلّاءة : ۱. پوسته‌هایی نازک که به هنگام دباغی از چرم برداشته شود. ۲. شرمه.

الحَلّال ج: ۱. حَلّالٌ. ۲. حَلّالَةٌ.

الحَلّاب : ۱. مص حَلْبٌ و ۲. شیر دوشیده. ۳. ظرف شیردوش، شیردوش.

الحَلّابس : دلاور.

الحَلّاءة : پیرایه شمشیر.

الحَلّاءة : ۱. پشم یا جز آن که از پوست برکنده باشند، برکنده پشم و زواید پوست. ۲. آنچه در روزهای زایمان از رَجَم برآید.

الحَلّاجَة : حَلّاجی، پنبه‌زنی، پنبه‌پاک‌کنی.

الحَلّاجل ج: حَلّاجِلٌ.

الحَلّاجِل : ۱. مرد والا و دلیر، بزرگ قوم. ۲. شخصی جوانمرد. ۳. چیز کامل. ج: حَلّاجِلٌ.

الحَلّاط : خشم بسیار.

الحَلّاقَة : تیزی، تندی، بُرندگی.

الحَلّاق و حَلّاق : مرگ.

الحَلّاق : ۱. ج: حَلّاقَةٌ و ۲. تراشیدن موی

الحَلّاق : گلودرد.

الحَلّاقَة : موهای تراشیده‌شده و سترده.

الحَلّاقَة : ۱. سرتراشی، آرایشگری، سلمانی، موی تراشی. ۲. آله - أُو ماکینة حَلّاقَة : دستگاه یا ماشین موی تراشی، ریش تراش برقی. ۳. صالون - :

آرایشگاه، محل سلمانی. ۴. مَفْجُونٌ - : خمیر ریش تراشی (المو).

الحَلّاقم ج: حَلّاقِمٌ.

الحَلّاقیم ج: حَلّاقِمٌ.

الحَلّال : ۱. روا و جایز از طرف شرع (در برابر حرام)،

مباح. ۲. کسی که از احرام حج بیرون آمده باشد (در برابر مُحَرَّم) ۳. «السحر الحلال» : سحر حلال، هنری

حیرت‌انگیز که از راه حيله و نیرنگ حاصل نشده و

الجلباب: گیاهی علفی و بوته‌ای و صحرایی و زینتی از تیره چتریان. لبلاب، پیچه پایتال.

الخلبَة ج: حالب.

الخلبَة: ۱. مصدر مژه از خَلَب، یکبار دوشیدن و ۲. یک بار دوییدن اسبان در مسابقه، یک دور مسابقه اسب‌دوانی. ۳. اسبانی که برای مسابقه از هر جا گرد آورند. ج: خَلَبَات و خَلَاب. ۴. «الخلبتان»: پگاه و شامگاه، بام و شام از آن رو که بدین دو هنگام شیر دوشند. ۵. «المصارعة أو الملاكمة»: جایگاهی که پیرامون آن برای مسابقه کشتی یا مشت‌زنی طنابهای محکم کشند و محدود و معین کنند. رینگ بوکس یا محل تشک کشتی. ۶. «الزقص»: صحنه یا بین رقص. ۷. «سباق السيارات»: میدان و پهنه مسابقه اتومبیل‌رانی.



الخلبَة

الخلبَة: غذای زن زائو.

الخلبَة: ۱. شنبلیله. ۲. سیاهی خالص و محض. ۳. غذای زن زائو. ج: خَلَب.

خَلْبَس خَلْبَسَة الرجل: آن مرد در نبرد با حریف درگیر شد و از او جدا و منصرف نشد، او را دمی رها نکرد.



الخلبَة

الخلبُوب: ۱. رنگ سیاه. ۲. «اسود»: سخت سیاه. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیره فرفیون، سلمه.

خَلَّتْ: ۱. رأته: سرش را تراشید. ۲. «الصف»: پشم را چید. ۳. «الدّین»: آن وام را پرداخت. ۴. «هكذا سوطاً»: او را چندین تازیانه زد. ۵. «ظهر الخيل»: پشت اسب را رها نکرد، از اسب پایین نیامد. ۶. «ه»: او را مورد عطا و بخشش قرار داد. ۷. «بتسلحه»: ریق زده، فضله افکند.



الخلزون

الخلبیت: ۱. گیاهی که از وسط آن ساقه‌ای مانند نی برآید و بر سر آن ساقه گرهی پیدا شود. انگدان. ۲. صمغی که از گیاه انگدان گیرند، انغوزه.

خَلَجَ **خَلَجاً** و **جَلَجَةً**: ۱. القطن: پنبه را از پنبه دانه جدا و پاک کرد. ۲. «القطن»: پنبه را زد.

خَلَجَ **خَلَجاً**: ۱. فی العذو: در دوییدن با گامهای بلند

دوید. ۲. «فی المشي»: در رفتن آهسته و کم‌کم راه رفت. ۳. «الخبر»: خمیر یا نان را مجرد کرد. ۴. «السحاب»: ابر باران ریخت. ۵. «الحبل»: طناب را تافت. ۶. «ليلته»: تمام شب راه پیمود. ۷. «بالعصا»: او را با چوبدستی زد یا با عصا بیرون افکند.

خَلَجَ **خَلُوجاً**: ۱. گامها را از هم دور گذاشت و شافت. ۲. «السحاب»: ابر باران بارید. ۳. «الديك»: خروس بال گشاد و به سوی مرغ رفت. ۴. «القوم ليلتهم»: آنان همه شب راه پیمودند (۲، ۳، ۷).

الخلج ۱. ج: خَلُوج و ۲. شخص پرخور، شکمبار. ۳. خوراک خرما می آمیخته به شیر، خرماشیر.

الخلجة والخلجة: ۱. مصدر مژه از خَلَج و ۲. مسافت. **خَلَجَل خَلَجَةً** و **جَلَجاً الشىء**: آن را از جای جنباند، تکان داد.

خَلَزَ **خَلَزاً** **الجلد**: پوست حیوان یا چوب را برکند. **خَلَزَت خَلَزاً**: از اندوه دل آزرده شد، دلش جریحه‌دار شد.

الخليز: مجروح، زخمناک، مؤثب آن خَلِزَة. «كبد خلیزة»: جگر مجروح.

الخلزون: حلزون، لیشک، راب.

الخلزون البحري: حلزون دریایی.

الخلزوني: ۱. منسوب به حلزون. ۲. شیپوری مارپیچی مانند صدف حلزون.

الخلزونات: تیره جانوران حلزونی. تیره لیسکها.

خَلَسَ **خَلَساً**: ۱. الدابة: ستور را با نمد زین پوشاند. **خَلَسَ** **خَلَساً** و **خَلُوساً**: ۱. بالشیء: به آن چیز آویخت یا ملازم آن شد و از آن جدا نگشت، آن را بسیار دوست داشت. ۲. «ت السماء»: آسمان یکریز باران نرم بارید. ۳. «المصدق»: (گیرنده صدقه) تحصیلدار زکات بجای عین جنس پول نقد گرفت.

خَلَسَ **خَلَساً**: ۱. البعير: رنگ جای افکندن نمد زین بر شتر با رنگ حیوان تفاوت یافت. ۲. «فلائن بالمكان»: فلانی ملازم آنجا شد و از آنجا نرفت، همانجا ماندگار شد. ۳. «لكذا»: دور آن گردید و چرخید (الر). ۴. «



الخلق

است. ج: أخلاف.

الخلق ج: خلفاء.

الخلقاء: گیاهی علفی و پایا از تیره گندمیان با انواع بسیار که برگهای آن را برای حصیربافی و ریسمانبافی و کاغذسازی بکار می‌برند و از پُرزهای آن که مانند پنبه سبکی است در ساختن ساروج و انباشتن پالان و مانند آن استفاده می‌کنند، گیاه دوح، لوخ (در خراسان)، پیژر. واحد آن خلفاء است.

Stypa (S)

۲ کنیز و گلفَت پُر سر و صدا و جنجالی.

الخلقاء ج: خلیف.

الخلقاء: یک اصله گیاه لوخ، یک تانی پیژر.

الخلقاء یک اصله خلف، نی لوخ.

الخلقاء: زمین پُر گیاه دوح، لوخ زار.

خلق - خلقاً و جلاقاً و جلاقاً و تخلقاً: ۱ الرأس:

موی سر را تراشید. ۲ - الشیء: پوست آن چیز را کند.

خلق ۱ خلقاً: ۱ ه: برگلوی او زد، ۲ - الشیء:

پوست آن چیز را کند. ۳ - الإناء: آن ظرف را تا گلپوش

پُر کرد. ۴ - الشیء: آن چیز را اندازه گرفت ۵ -

القوم: بعضهم: آن گروه یکدیگر را کشتند. ۶ - ته

السنة: سالی سخت و پُرگزند به او رسید. ۷ - ت

السنة الأشیاء: آن سال سخت بسیاری چیزها را از بین

برد، سبب نابودی بسیاری چیزها شد.

خلق - خلقاً ۱ الصرع: پستان از کم‌شیری کوچک و

چروکیده شد. ۲ - لبن الصرع: شیر پستان کم شد.

خلق ۱ خلقاً: گلوی او درد گرفت، از گلودرد نالید.

الخلق: ۱ مصخلق ۲ ج: خلقه. ۳ ج: خلقه. ۴

چیزهای گرد فلزی. ۵ گوشواره. واحد آن خلقه است.

۶ شترانی که روی رانها یا بیخ گوشهایشان را به شکل

حلقه داغ کرده باشند.

الخلق: ۱ مصخلق و ۲ گلو. ج: أخلاق و خلق و

خلق. ۳ گیاهی که برگش مانند برگ تاک و

خوشه‌هایش شبیه خوشه انگور است. واحد آن خلقه

است، گیاه خلق. ۳ انتهای دوسوم طول دانه‌ای خرما

رسیده یا کال (که گویی گلوئی آن است) (لس) ۴

بالشیء: آن را بسیار دوست داشت.

الخلیس: ۱ آن که جای خود را ترک نمی‌کند،

خانه‌نشین. ۲ آن که دست از جنگ نمی‌کشد،

جنگجوی دلیر مقاوم. ۳ حریم، آزمند. ۴ رنگی بین

سرخ و سیاه، خرمایی رنگ.

الخلیس: ۱ نمد زین، عرفگیر ستور. ۲ پلاس، گلیم،

زیرانداز. ۳ خانه‌نشین، ملازم یک جای. ۴ مهتر مردم.

۵ دلاور مقاوم در جنگ. ۶ عهد، پیمان. ۷ تیر چهارم

در قمار با تیر. ۸ أم - : گنیه ماده‌خر، ماچه الاغ، ج:

أخلاس و خلوس و جلسة. ۹ همتا هو لیس من

أحلاس فلان: او از همتایان فلانی نیست.

الخلس: ۱ مصخلس و ۲ عهد، پیمان استوار.

الخلس ج: خلوس.

الخلس ج: أخلس.

الخلساء: ۱ مؤثب أخلس. ۲ ماده‌بزی که رنگش بین

سیاه و سبز یا سیاه و سرخ، خرمایی باشد.

خلق ۱ خلقاً الصوف: پشم را از پوست برکند. ۲ -

الأرض: گیاه را از بیخ برکند. ۳ لجوجانه سوگند خورد.

۴ - فی الأمر: در آن کار شتاب کرد، تندی نمود (۳، ۴

الر).

خلق ۱ خلقاً: ۱ علیه: بر او خشم گرفت. ۲ - فی

الأمر: در آن کار با خشم شتاب کرد. ۳ - منه: از او

آزرده و دلتنگ شد.

خلق ۱ خلقاً: ۱ لجاجت کرد. ۲ خشمگین شد. ۳

- فی الأمر: در آن کار شتاب ورزید.

خلق - خلقاً و جلقاً و خلقاً و مخلوقاً و

مخلوقاً: سوگند خورد، قسم یاد کرد.

الخلق: گیاه لوخ، پیژر.

الخلق: ۱ مصخلق و ۲ سوگند.

الخلق: ۱ مصخلق و ۲ سوگند.

الخلق: ۱ مصخلق و ۲ دوستی، اتحاد، اتفاق،

هم‌پیمان شدن. ۳ هم‌سوگند، متحد، متفق، دوست

صادق. ۴ ملازم چیزی که از آن جدا نشود فلان -

الشقاء: او همواره گرفتار و همراه سختی و محنت

شامل مارماهیان دهان‌گرد و ماهیان لعابدار و مخاطی، رده برایازوها، دهان‌گردان.

خَلِكٌ مَّ خَلُوْكَأ و خَلُوْكَأ الشیءُ: آن چیز بسیار سیاه شد. پس آن خلیک و خلیک است.

خَلِيْكٌ مَّ خَلِكًا الشیءُ: آن چیز سخت سیاه شد یا بود. الخَلِكُ: ۱. مصد خلیک و ۲. سیاهی سخت، سیاهی تند.

الخَلِيْكُ: بسیار سیاه به خلیک.

الخَلَكَاءُ و الخَلَكَاءُ و الخَلَكَاءُ و الخَلَكَاءُ و الخَلَكَاءُ و الخَلَكَاءُ: جانوری کوچکتر از موش از تیره سقنقوریها که مانند سوسمار و تیره‌رنگ است با دست و پایی کوتاه که چون خطری احساس کند به سرعت در ریگها فرو می‌رود، نوعی سوسمار شنزار.

Chalcide (S)

الخَلَكَةُ و الخَلَكَةُ: م خَلَكَاءُ.

خَلٌّ مَّ خَلًّا (ح ل ل) ۱. التَّقْدَةُ: گره را باز کرد. ۲. المسألة: مسئله را حل کرد یا حل یافت. ۳. العجایذ: آن چیز جامد را حل کرد، محلول ساخت. ۴. الكلام المنظوم: شعر را نثر گرداند.

خَلٌّ مَّ خَلًّا و خَلًّا (ح ل ل) ۱. الشیءُ: آن چیز حلال و روا بود، یا شد. ۲. ت المرأة: شوهر کردن آن زن حلال و جایز گردید. ۳. المخرم: إحرام‌دار از إحرام بیرون آمد و آنچه در حال إحرام بر او حرام بود بر وی حلال شد. ۴. فلان: فلانی از خزم گذشت و بیرون رفت. ۵. الدین: وقت پرداخت بدهی رسید، مدتش سرآمد. ۶. ت الیمین: سوگند راست بود (۵، ۶ الر).

خَلٌّ مَّ خَلًّا و خَلًّا (ح ل ل) ۱. المكان أو به: به آنجا وارد شد، فرود آمد، در آنجا اقامت کرد. ۲. به المكان أو فیه: او را به آنجا وارد کرد، فرود آورد، جای داد.

خَلٌّ مَّ خَلًّا (ح ل ل) در پا یا استخوان پایش سستی بود.

خَلٌّ مَّ خَلًّا (ح ل ل) ۱. الدین: پرداخت وام واجب شد، زمان پرداختش رسید. ۲. الغضب علیه: خشم

حروف م: شش حرفی که از میان یا جلوی حلق ادا می‌شود. حرف حلقی شش بُؤد ای نور عین /ها و همزه، حا و خاء و عین و غین. ۵. «أحلاق الأرض»: آبراهه‌ها و دره‌های زمین.

الخلق: ۱. ستوران بسیار. ۲. انگشتری بی‌نگین، حلقه، حلقه ازدواج. ۳. انگشتری پادشاه.

الخلق ج: خلق.

الخلق ج: خالق.

الخلق: ۱. مصدر مزه از خلق. ۲. دایره. ۳. هر چیز گردد. ۴. جنگ‌افزار، مجموعه اسلحه. ۵. داغی گرد برای شتران. ۶. طناب، رشته. ۷. «الباب»: کوبه در ۸. «القوم»: حلقه و مجلس مردم. ۹. «الدراسیة»: حلقه بحث و تحقیق، جلسه بررسی و پژوهش. ۱۰. «الحوض»: پُسر بودن حوض. ۱۱. [فیزیک] م مدار الکتریکی. ۱۲. [کیهان‌شناسی]: آلتی نجومی برای تعیین اعتدال و انقلاب ستارگان. ج: خلق و خلقات. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «حلقات زحل»: حلقه‌های زحل. ۱۴. «(من قیصه مسلسلة»: یک مجلس یا فصلی از داستانی پیوسته و مسلسل. ۱۵. «سنویة»: دایره‌ای که هر سال به قطر درختی می‌افزاید. ۱۶. «مفرغة»: چرخه ناهموار. ۱۷. «المفقودة»: حلقه مفقوده، موجودی میانه انسان و میمون که در مکتب تکامل داروینی بدین نام خوانده شده است. ۱۸. یک دوره ده ساله از عمر «هو فی الخلق السادسة من عمره»: او در دهه ششم عمر خود است یعنی در سالهای ۶۰ تا ۷۰ از عمر خود است. (۱۴-۱۸ المو).

الخلقوم: ۱. گلوگاه، گلو، مجرای نفس از درون ج: خلاقم و خلاقیم.

الخلق ج: خلیق.

الخلق ج: ۱. منسوب به خلق. ۲. هرچه مربوط به خلق باشد.

الخلقیات: گرمهای حلقوی.

خلقیات الأنواء: مکندگان، رده ماهیان غضروفی



۲۰۵۱

الْخَلْفُ وَ الْخَلْفَةُ : بسیار سوگند خورنده.

الْخَلْقُ : سلمانی، آرایشگر، سرتراش.

الْخَلَالُ : مبالغة حال، بسیار گشاینده، مشکل‌گشای مؤ: خَلَّاتَةٌ.

الْخَلَّالُ ج: حال.

الْخَلَّالَةُ : ۱ مؤنث خَلَّال و ۲ دوک، چرخک، فرفره، فلکه، بوبین.

الْخَلَّامُ : بزه یا بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، بزه تو دلی.

الْخَلَّانُ : ۱ آنچه سوگند را بگشاید. ۲ خونی که ریختن آن رایگان باشد. ۳ بزغاله‌ای که آن را با شکافتن شکم مادرش بیرون آورده باشند، بزغاله تو دلی.

الْخَلْبُ : گیاهی که در گرمای تابستان در دشتهای می‌گسترده و به زمین می‌چسبد و آهوان با خوردن آن فریه می‌شوند.

الْخَلَّةُ : ۱ مصدر مژه از خَلُول، یکبار درآمدن و ۲ جای فرود آمدن، منزل، جای‌باش، برزن، محله. ۳ دیگ یا قابلمه فلزی. (واژه‌ای مصری است). ۴ زنبیل بزرگ از نی که در آن طعام گذارند (واژه‌ای عراقی است). ۵ شکستگی، ناتوانی. ۶ سمت، مقصود. ج: خَلَّل و خَلَّلَ.

الْخَلَّةُ : ۱ جامه نو و گرانها. ۲ جامه آستردار، دورویه. که همه تن را بپوشاند. ۴ جنگ‌افزار، سلاح. ۵ زن. ج: خَلَّل و خَلَّلَ.

الْخَلْزُ : ۱ مرد بخیل. ۲ مرد بدخوی. ۳ مرد قدکوتاه. ۴ بوم، جغد.

الْخَلْزَةُ : ۱ مؤنث خَلْز و ۲ حلزون. ۳ گیاهی پیازدار از تیره نرگسیها با انواع بسیار که همه زینتی هستند، زنبق عنكبوت.

خَلَّفَ تَخْلِيْفًا (ح ل ف) ۵: ۱ او را سوگند داد، ۲ - ه: از او خواست که سوگند بخورد.

خَلَّقَ تَخْلِيْقًا (ح ل ق) ۱ الطائِرُ: مرغ در هوا اوج گرفت و دور زد. ۲ - ه النجمُ: ستاره بلند شد. ۳ -

بر او فرود آمد. ۳ - ه عليه الأُمَرُ: آن کار بر او واجب شد. الْخَلُّ : ۱ مصدر خَلَّ و ۲ پاسخ و گشودن مسئله‌ای علمی یا ریاضی، حل مسئله. ۳ روغن کنجد که نام دیگرش «سِنْرَج» و «سِنْرَج» است. ۴ [در مسیحیت]:

آمزش گناهان پس از اعتراف نزد کشیش و ندامت راستین از آنها، تبرئه و گشودن بند گناه از گردن. ۵ ذوب شدن و ذوب کردن. ۶ تحلیل، برگرداندن چیزی به عناصر اولیه خود. ۶ - ه کهربایی: تجزیه الکتریکی، الکترولیز Electrolysis (E)

۷ - ه البُرْئَانُ: انحلال مجلس نمایندگان. ۸ آزاد کردن، رها ساختن. ۹ بری ساختن ذمه. ۱۰ - ه العقْدَةُ (فی روایة أو مَسْرُجِيَّة) : نتیجه داستان یا نمایشنامه. ۱۱ - ه وَسَطٌ: راه‌حل میانه. ۱۲ - ه اهل - و التَّيْبُ: اهل حل و عقد امور، صاحب‌نظران، خبرگان قوم.

الْحِلُّ : ۱ مصدر خَلَّ - و ۲ حلال، روا، جایز، مباح. ۳ بیرون از حرم کعبه. ۴ گشودن و شکستن سوگند یا کفاره. ۵ هنگام درآمدن از احرام برای حاجی. ۶ فرود آینه و ساکن در جایی. ۷ هدف و نشانه. ۸ «الأشهر - ه: ماههای حلال در برابر چهار ماه حرام سال قمری. الْخُلُّ ۱ ج: ۲ اخل و هنگام بیرون آمدن از احرام برای حاجی.

الْحُلُّ : سستی دست و پای ستور و شل شدن عصب و سستی کعب آنها.

الْحُلُّ ج: خُلَّةٌ.

الْحُلُّ ج: خُلَّةٌ.

خَلَّأَ تَخْلِيْقًا وَ تَخْلِيْقَةً (ح ل أ) ۱ الدابةُ: ستور را راند. ۲ - ه الإبلُ: شتر را از رفتن به سوی آب و نوشیدن آن بازداشت. ۳ - ه السويقُ: آرد نرم را شیرین ساخت. ۴ - ه الشیءُ: آن چیز را به او داد.

الْحَلَاءُ : حلوايي، دارنده و فروشنده حلوا، شیرینی فروش.

الْحَلَابُ : ۱ مبالغة حالب، بسیار دوشنده شیر. ۲ روز پَر باران و رطوبت.



الْخَلَّالَةُ



الْخَلَّةُ



الْخَلْزَةُ

رأسه : سر او را از ته تراشید. ۴ - ببصره إلى كذا : نگاهش را به سوی آن چیز بلند کرد. ۵ - الإناة : ظرف لبریز شد. ۶ - الضرع : پستان پر از شیر شد. ۷ - الحوض : آب حوض رفت. ۸ - اللبن : شیر بالا رفت و در پستان ناپدید شد. ۹ - الشیة : آن چیز را حلقوی درست کرد. ۱۰ - القمز : گرداگرد ماه هاله بست. ۱۱ - ت العين : چشم به گودی افتاد. ۱۲ - البسر : غوره خرما رسید و پخته شد.

الخلق ج : حایق.

خَلَّلَ تَخْلِيلًا (ح ل ل) ۱ الشیة : آن چیز را حلال گرداند. ۲ - ه : بر او جامه پوشاند. ۳ - اليمين : کفارة سوگند داد. ۴ - ه بالمکان : او را در آنجا فرود آورد. ۵ - ه : آن را جایز و روا گرداند. ۶ - المرگب : ماده مرگب را تجزیه کرد - ه البول : پیشاب را تجزیه کرد. ۷ - نفسیة فلان : حالات روحی فلانی را تجزیه و تحلیل کرد، روانکاوی کرد. ۸ - العقدة : گره را باز کرد، گره گشایی کرد.

الخلل ج : حال.

خَلَّمَ تَخْلِيمًا و جلامًا : ۱ البعیر : کنه را از شتر کند، برگرفت. ۲ - القرية : مشک را پُر کرد. ۳ - ه : او را بردبار گرداند. ۴ - ه الأكل : خوردن او را فربه ساخت. الخلوف : پستانداری وحشی از تیره خوکها، گراز نر، گراز رودخانه، خوک وحشی.



العلمة



الخلوف

خَلَّى تَخْلِيَةً (ح ل و) ۱ الشیة : آن چیز را شیرین گرداند. ۲ - الطعام : در غذا چیزی ریخت که آن را شیرین کند. ۳ (ح ل ی) - ت المرأة : آن زن را زیور پوشاند یا برای وی زیور ساخت. ۴ - الشیة : آن چیز را زینت بخشید و آراست. ۵ - ه : او را با آنچه آرایش می کند توصیف کرد.

الجلیت : سختی سرما، سرمای شدید.

خَلَّمَ ُ خَلْمًا الجلد : کنه را از پوست کند، پوست را از کنه پاک کرد.

خَلَّمَ ُ خَلْمًا و خَلْمًا : ۱ خواب دید. ۲ - به : او را در خواب دید. ۳ - الصبی : آن پسر خواب همافوشی دید

و بالغ شد. خَلَّمَ ُ خَلْمًا الجلد : کنه بر آن پوست افزون شد و آن را فاسد کرد.

خَلَّمَ ُ خَلْمًا الرجل : آن مرد بُردبار شد، یا بود.

الخلم ج : خَلْمَةٌ.

الخلم : ۱ مص خَلَّمَ و ۲ بردباری، شکیبایی. ۳ خُزْد، عقل. ۴ بخشش و گذشت از روی قدرت. ج : أخلام و خَلْمٌ.

الخلم : ۱ مص خَلَّمَ و ۲ رؤیا، خواب که شخص خفته می بیند. ج : أخلام و خَلْمٌ.

الخلم : ۱ مص خَلَّمَ و ۲ خواب که دیده شود، رؤیا - خَلْمٌ. ۳ بالغ شدن پسر.

الخلماء ج : خَلِيمٌ.

الخلمة : ۱ دگمه. ۲ سر پستان. ۳ کنه بزرگ. ۴ کرمی که در پوست افتد و آن را خوزد. ۵ گیاهی پرزآلود و خشن و گلدار با خارهایی شبیه ناخن آدمی که در زمینهای بلند می روید، گیاه سعدان. ج : خَلْمٌ.

الخلمی : ۱ منسوب به خَلْمَةٌ. ۲ هرچه شبیه دگمه یا سر پستان باشد. ۳ [تشریح] «النتوء» - برآمدگی پشتی و پایینی استخوان شقیقه.

الخلمیات : راسته ای از حشرات از رده عنکبوتیان. کنهها.

خَلَوٌ ُ خَلَاوَةً و خَلْوَانًا (ح ل و) ۱ الشیة : شیرین بود، یا شد. ۲ - الفاكهة : میوه رسیده و خوشمزه شد. الخلو : ۱ شیرینی چون مزة عسل (در برابر تلخی). ۲ هر چیز شیرین مزه. ۳ شخص زیبای خوش آیند به نظر، شخص شیرین حرکات. ۴ - الخلال : حلال گوارا که در آن شک نباشد چون شیر مادر. ۵ نیکو و خوشمزه. الخلو : نوردی چوبین و کوچک که بافنده با چرخاندن آن پارچه می بافت.

الخلوة : ۱ سنگی که بر آن دارو مالدند و با آن سرمه چشم سازند، سنگ سرمه. ۲ سرمه که در چشم کشند.

۳ لایه داخلی پوست بدن که به گوشت پیوسته است. الخلواء و الخلوی : ۱ میوه شیرین. ۲ غذایی که با



الْجَلِيَّة

زیور بست. ۲ - المرأة: آن زن را با زیور آراست، او را آرایش کرد.

الْخَلْيَى: جوشهایی که در دهان بچه درآید.

الْخَلْيَى: ۱ - مصد خَلْيَى و خَلْيَى و ۲ - زیور از سنگ و معدنیات و فلزات گرانبها. ۳ - هر پیرایه و زیوری که بدان زن یا شمشیر و مانند آن را بیاریند، ج: جَلْيَى و خَلْيَى.

الْجَلِيَّة: ۱ - زیور، پیرایه. ج: جَلْيَى. ۲ - صورت و صفت «هو حسن» - او نیک صورت و نیکسیرت و صفت است.

الْخَلْيِيْب: ۱ - شیر دوشیدنی. ۲ - شراب خرما و دیگر میوه‌ها. ۳ - خون تازه.

الْخَلْيِيْت: ۱ - تگرگ. ۲ - سرما، یخبندان.

الْخَلْيِيْج: ۱ - فعل به معنی مفعول، پنبه پاک و زده شده. ۲ - شیر دوشیده بر خرما، خرماشیر.

الْخَلْيِيْف: ۱ - هم‌سوگند، هم‌پیمان، متعاقد. ۲ - همراه، صاحب، ملازم. ۳ - تیز و برنده «هو - اللسان»: او تیززبان و زبان‌آور است. ج: خَلْفَاء و اَخْلَاف.

الْخَلْيِيْق: فعل به معنی مفعول، سترده، تراشیده «سَمَّر - ولحيّة - موی و ریش تراشیده. ج: خَلْقَى.

الْخَلْيِيْل: ۱ - حلال، مباح، روا، جایز. ۲ - شوهر. ۳ - زن، زوجه (۲ و ۳ به اعتبار آنکه بر یکدیگر حلال شده‌اند).

۴ - هم‌خانه، هم‌منزل «هذا - ك»: این شخص هم‌خانه توست. مؤ: خَلْيِيْل (به قیاس حامل به مفهوم حامله) و خَلْيِيْلَة.

الْخَلْيِيْلَة: ۱ - همسر مرد، زوجه. ۲ - هر یک از دو یا چند زن یک شوهر نسبت به یکدیگر، هَوُو، وِسْنَى (در تداول خراسان) ج: خَلَايِل.

الْخَلْيِيْم: ۱ - بردبار، شکیبا. ۲ - از نامهای خدای متعال. ۳ - شتر و ستور فریه. ۴ - پیه ناشی از فریبه در انسان و حیوان. ۵ - پوست کرم زده و فاسد. ج: خَلْمَاء و اَخْلَام.

الْخَلْيِيْمَات: رسوبات آهکی درون غارها، چکنده‌ها و چکنده‌های غارها. «ت سفلی»: چکنده‌ها که بر زمین و کف غارها است، استلاگمیت Stalagmites (E, F). «ت علیا»: چکنده‌ها که از سقف غار آویخته است،

عسل یا شیره یا شکر سازند، حلوا، شیرینی. ج: خَلَاوَى. الْخَلْوَان: ۱ - مصد خلا و خَلْو و خَلْيَى ۲ - دستمزد، اجرت. ۳ - حق دلالتی. ۴ - رشوه. ۵ - مهریه زن، کابین. ۶ - آنچه مرد برای خود از مهریه زن بردارد. ۷ - آنچه به رسم انعام علاوه بر مزد به کسی دهند.

الْخَلْوَانِي: حلواپز یا حلوافروش، حلواپس.

الْخَلْوَاب: ۱ - مبالغه حالب، بسیار دوشنده. ۲ - پستاندار پُرشیر، چارهای شیرده. ۳ - نیم‌روز گرم که گویی خون از تن روان می‌کند. ج: خَلْب و خَلَاب.

الْخَلْوِيَّة: هر پستاندار اهلی شیرده، جانور دوشیدنی. ج: خَلَاب. ه: خَلَاب.

الْخَلْوَة: ۱ [تشریح]: لوزالمعدة، غده پانکراس. ۲ [گیاه‌شناسی]: گیاهان نوع باقلا و لوبیا (المو).

Wisteria, Wistaria (E)

الْخَلْوُج: ابری که بسیار برق می‌زند. ج: خَلْج.

الْخَلْوُس: آرمند، حریص به چیزی به حدی که آن را رها نکند. ج: خَلْس.

الْخَلْوُوق: گیاهی بالا رونده از تاکها، سَلْع، عنب الذئب، انگور رویه.

الْخَلْوُوق: ۱ - ج: خَلْق. و ۲ - شکافها و آبراههای زمین یا شکاف و مجرای آب حوض و مخزن و ظرف (الر).

الْخَلْوُول: ۱ - ج: حال و ۲ - مصد خَلْب ۳ - فرو رفتن در هم و یکی شدن دو چیز. ۴ - اعتقاد بعضی بر اینکه خدای سبحان در هر چیز حلول تواند کرد تا آنجا که می‌توان همه را خدا دانست، مذهب حلول. ۵ [قانون]: اجازه‌ای قانونی که به موجب آن شخص می‌تواند در استفاده از حقوقی معلوم جای دیگری را بگیرد و نایب مناب او باشد، نیابت.

الْخَلْوِيَّة: فرقه‌ای از متصوفه که گویند معتقد به حلول هستند و منسوب به حسین بن منصور حلاج شده‌اند.

الْخَلْوُوم: ج: ۱ - جَلْم و ۲ - خَلْم

الْخَلْوُ: مرد زیبا و خوش‌قد و قامت و خوشایند در چشم، یا بسیار شیرین حرکات.

خَلْيَى - خَلْيَا (ح ل ی) ۱ - المرأة: برای آن زن پیرایه و

استلاکتیت. Stelactites (E, F)
الخلیج: ۱. لذیذ، شیرین در دهان، خوشمزه. ۲. نیک‌شیرین، کاملاً شیرین. ۳. چوبی دراز که از درازا میان دو گاو شخم‌کننده قرار دهند و خیش را به دنبال آن وصل کند. ۴. گیاه نضی که در چراگاه خشک و سفید شده باشد. ۵. گیاه خشک شده بر زمین.

الخلیج و الخلیج ج: خلیج

الخلیج: ۱. غذایی که در آن خرما خرد کنند و بریزند و از غذاهای غالب اعراب است. ۲. گیاهی است (لا، منت، نا)*

خَمًا - خَمًا (ح م أ) ۱. البئز: گل و لای را از چاه بیرون آورد، لارویی کرد. ۲. - الأرض: بر روی زمین لای و لجن ریخت.

خَمِي (خَمًا) - خَمًا و خَمًا (ح م أ) ۱. البئز: چاه پُر گل و لای شد. ۲. - الماء: آب گل‌آلود و بویناک شد. ۳. - علیه بر او خشم گرفت.

الخَمَا: ۱. لای، لجن، لوش. ۲. گلی سیاه و بدبوی چون لجن «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ خَمًا مَسْنُونٍ»: ما انسان را از پاره‌ای گل خشک از گلی سیاه و بدبوی و به استواری تصویر شده آفریدیم (قرآن مجید، الحجر، ۲۶) (اعم). ۳. پدرشوهر، خُسر (در تداول خراسان و فصیح فارسی).

الخَمِي (الخَمَة): جای پُر گل سیاه و لجن، خَلاب. ۲. آب گل‌آلود.

الخَمَة: ۱. مصر خَمًا و ۲. پدرشوهر - خَمُو: ج: أحماء. **الخَمَاة**: گل سیاه و بدبوی، لجن.

الخَمَاء: ۱. مصر حَمِي و ۲. نگاهداشته شده، چیز نگهداری شده، حمایت شده. ۳. فدا.

الخَمَائِر ج: حَمَاة.

الخَمَائِس ج: خَمِيْسَة.

الخَمَائِص ج: خَمِيْصَة.

الخَمَائِض ج: خَمِيْضَة.

الخَمَائِط ج: خَمَاطَة.

الخَمَائِل ج: ۱. خَمَالَة. ۲. جَمَالَة.

الخَمَائِم ج: ۱. خَمَام. ۲. خَمَامَة. ۳. خَمِيم و خَمِيمَة. ۴. خَم.

الخَمَامَة: ۱. مادرشوهر. ۲. مادرزن. ۳. ماهیچه ساق پا. که آن را بَطَّة نیز گویند (الر). ج: خَمَوَات.

الخَمَات ج: خَمَة.

الخَمَاد: سنگ سیاه. واحد آن خَمَادَة است.

خَمَاد (خَمَادَة): شکر و سپاس او را.

الخَمَاد و الخَمَادِي: نهایت و غایت کوشش، حداکثر چیزی. «خَمَادَك و خَمَادَاكُ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا»: نهایت کوشش تو این است که چنین کنی.

الخَمَاجِم: گیاه فرنجمشک.

الخِمَار: ۱. خر، درازگوش، الاغ. مؤ: حِمَارَة: ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲. چوبی که پالان را بر آن نهند و بر پشت

ستور استوار کنند. ۳. چوبی یا دستگیره‌ای در پیش پالان که سوار آن را با دست بگیرد. ۴. چوبی که بر آن

آهن را صیقل دهند، خَزَك. ۵. «الخِمَارَان»: مثنای حمار و دو سنگ برپا کرده که بر آنها سنگی دیگر نهند و

کشک بر آن خشک کنند. ج: أحميرة و خَمِير و خَمُر و خَمُور و خَمَرَات. مؤ: حِمَارَة. ج مؤ: خَمَائِر. ۶.

[کیهان‌شناسی] «حمار الشمالي و حمار الجنوبي»: حمار شمالی و جنوبی، دو ستاره در صورت فلکی

سرطان.

خِمَارُ الْبَحْرِ: ماهی بزرگ خاردار رود نیل، لاطین نیل.

Latesnilototica (S)

الخِمَارَة: ۱. ماده‌خر، ماچه الاغ. ۲. تخته‌سنگ بزرگ. ۳. سنگی که گرداگرد حوض چینند تا آب بیرون نرود،

سنگ لبه حوض. ۴. سر پایه‌ای چوبین که مشک یا کوزه آب را بدان آویزند تا از هر سوی باد بر آن بوزد و آب

خنک شود، خَزَكِ مَشَك و مانند آن. ۵. چوبی در پیش پالان به عنوان دستگیره - حمار. ۶. سنگی که

شکارچی روی نهانگاه خود گذارد تا دیده نشود. ۷.

* در هج یک از فرهنگهای قدیم و جدید عربی توصیفی از گیاه خَلِيًا دیده نشد. - م.



الجمار



جِمار الزَّرد



جِمار الوَحْش



الحَمَامَة



الحِمَالَة

و سینه که جای قرار گرفتن بند و تسمه شمشیر است.
الْحَمَالِيْقُ ج: ۱. جَمَلَاق و حَمَلَاق. ۲. حَمَلُوْج (منت).

الْحَمَالِيْقُ ج: ۱. جَمَلَاق و حَمَلَاق. ۲. حَمَلُوْج.

الْحَمَامُ: ۱. کبوتر. ۲. «الزَّاجِلُ أَو الزَّجَالُ»: کبوتر قاصد یا نامه‌بر. ۳. «عَنْقُ» - رنگی موجدار میان سرخ و کبود مانند رنگ گردن کبوتر. ۴. «بَيْضُ» - گونه‌ای انگور دانه درشت. ج: حَمَائِم و حَمَامَات.

الْحِمَامُ: ۱. ج: حَمَمَةٌ و ۲. ج: حَمَمَةٌ و ۳. مرگ.

الْحَمَامُ [دامپزشکی]: تب چارپایان ۲. مهتر ارجمند.
الْحَمَامَاتُ ج: حَمَام و حَمَامَةٌ.

الْحَمَامَةُ: ۱. واحد حَمَام، یک کبوتر (برای مذکر و مؤنث). ۲. چرخ دلوگشی. ۳. زن زیبا. ۴. حلقه در. ۵. سینه اسب. ۶. [کیهان‌شناسی]: از صورتهای فلکی جنوبی. ج: حَمَام و حَمَامَات.

الْحَمَامِيُّ: ۱. سرخ‌پوست. ۲. [پزشکی]: تورم سطحی پوست با لکه‌های قرمز رنگ Erythema (E) ۳. نوعی گیاه** (الر).

الْحَمَامِيَّاتُ: راسته کبوتران.

الْحِمَامِيَّةُ: ۱. مصَحَمِي و ۲. [سیاست]: رابطه‌ای میان دو دولت که یکی از آنها پاره‌ای از روابط داخلی و خارجی دیگری را به ازاء دفاع از آن در مقابل تجاوز خارجی به عهده می‌گیرد، تحت‌الحمایگی. ۳. «-» التجارة: حمایت دولت از بازرگانی کشور با ایجاد تسهیلات صدور کالاهای داخلی و محدودیت ورود کالاهای خارجی از طریق وضع حقوق گمرکی کلان، حمایت از کالاهای داخلی و خودی.

حَمْتٌ - حَمْتًا ۱. اللّهُ الشَّيْءُ عَلَيْهِ: خداوند آن چیز را بر او ارزانی داشت، نعمت را بر او فرو ریخت. ۲. «-» علی خصیبه: او را بر دشمنش چیره ساخت.

حَمِيْتٌ - حَمْتًا: ۱. الجَوْزُ: گرد و فاسد و بویناک شد. ۲.

روی پای آدمی میان بِن انگشتان تا قوزک، عاج پا (در اصطلاح کفش‌دوزان). ج: حَمَائِر.

جِمَارُ الزَّوْدِ: غَتَّابِي، پستانداری وحشی از تیره فرد شمان کسه پس از اسب از بهترین و قویترین و تیزتک‌ترین جانوران است، پوستی نرم و سفید و مایل به زردی با خطهایی سیاه دارد، زبر، گوراسب.

جِمَارُ قَبَّانٍ: خرخاکی (حشره).

جِمَارُ الوَحْشِ: خر وحشی، گورخر.

الْحَمَامَةُ: شدت گرما. ج: حَمَار.

الْحَمَامَةُ: ۱. مصَحَمُز و ۲. ترشی و گزندگی، تیزی، زبان‌گزی. ۳. سختی.

الْحَمَاسُ: ۱. سختی. ۲. بازداشتن. ۳. جنگیدن، کارزار کردن، پهلوانی. ۴. نوعی درخت (المن)*

الْحَمَاسَةُ: ۱. مصَحَمَس و ۲. سختی در کار و دلیری. ۳. بازداشتن. ۴. دلاوری، پهلوانی. ۵. کارزار کردن.

الْحَمَاشُ ج: ۱. حَمَش و ۲. حَمِش و ۳. أَحْمَش.
الْحَمَاطُ ج: حَمَاطَةٌ.

الْحَمَاطَةُ: ۱. سوزش و درد گلو. ۲. کاه ذرت. ۳. انجیر کوهی. ۴. دانه دل و سیاهی آن، سُودِیای دل. ج: حَمَاط و حَمَائِط.

الْحَمَاطِيْطُ ج: حَمَاطَاط و حَمَطُوْط.

الْحِمَاقُ ج: أَحْمَق.

الْحَمَاقُ ۱. [پزشکی و دامپزشکی]: أبله گاو (لا). ۲. [پزشکی]: أبله مرغان (الر). (المو) Chicken Pox

الْحَمَاقَةُ: ۱. مصَحَمِيْق و حَمَق و ۲. فساد عقل، گولی، بی‌خردی. ۳. کم‌خردی، کم‌عقلی، سبک‌مغزی.

الْحَمَاقِي و الْحَمَاقِي ج: أَحْمَق.

الْحَمَاقِيْنِسُ ج: حَمَقُوْس.

الْحَمَالُ و الْحَمَالَةُ: ۱. تاوان، غرامت. ۲. دیه، خون‌بها. ۳. ضمانت، کفالت. ج: حَمَل.

الْحِمَالُ ج: حَمَل.

الْحِمَالَةُ: ۱. بند و حمایل شمشیر. ۲. تسمه و بند کمان. ج: حَمَائِل. ۳. باربری، حمالی. ۴. بند شلواری که بر روی شانه‌ها می‌گذرد. ۵. «حَمَائِلُ»: شانه‌ها و دنده‌ها

* در هیچ‌یک از فرهنگهای متداول قدیم و جدید عربی توصیفی از درخت «حماس» دیده نشد. - م.

** توصیفی از این گیاه در فرهنگهای عربی دیده نشد. - م.